

انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی

فرهنگ نوربخش

اصطلاحات تصوف

جلد اول و دوم

از دکتر جواد نوربخش



فرهنگ نوربخش

«اصطلاحات تصوّف»

از : دکتر جواد نوربخش

جلد اوّل



انتشارات خانقاه نعمت اللهی

چاپ دوم

نام کتاب : فرهنگ نوربخش (جلد اول)

مؤلف : دکتر جواد نوربخش

ناشر : انتشارات خانقاه نعمت اللهی

محل چاپ : تهران آذرماه ۱۳۶۶ شمسی چاپخانه مروی

فیلم و زینگ : لیتوگرافی پرند

متون عرفانی : ۷۱

شماره : ۹۵

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

فهرست مطالب

بسمه تعالی و تقدس

هرچند غبار کثرت برچهرهٔ وحدت ننشیند، وشایبهٔ ترکیب و تألیف بر قامت امر مجرد و معنوی راست نیاید، اما صوفیه در اشعار خود برای محبوب مطلق اندامهای تمثیلی فرض کرده و هر کدام را تعبیری نموده اند و آنها را مظاهر صفات ونماینده خصال محبوب واحد لایزال و اسرار سیر وسلوک خود دانسته اند و مجوزی هم برای این عمل ارائه داده اند وآن حدیث معنوی است که رسول اکرم می فرماید: ان الله خلق آدم علی صورته. غرض از این ابتکار سه نظر اساسی زیر بوده است:

۱ - چون در شعر و شاعری زلف وروی وموی معشوق لطافت خاصی به شعر می داده، واین کار موجب رونق اشعار عاشقان مجازی بوده است، صوفیان از این راه توانسته اند اشعار لطیف و پر معنای توحیدی خود را درقالب اندام معشوق بهتر وزیباتر ارائه دهند.

۲ - برای دریافت بهتر صوفیان از صفات و قدرتهای حق این استعارات آسانتر در ذهن می ماند وعمیق تر بر دل می نشیند و به مضمون:

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

از این راه بهتر می توانسته اند به ایما و اشارات حالات خود را به دیگران نشان دهند و بگویند.

۳ - برای اینکه اسرار سیر و سلوک آنان در دهان نامحرم نیفتد و فقط اهل حال از آن بهره گیرند این روش از نظر خواص صوفیان پسندیده تر افتاده است.

چون مدتها بود سالکان طریق هدی معانی آن تعبیرات را خواستار بودند، مجالی پیدا شد تا این دفتر را که شامل اصطلاحات اندامهای تمثیلی محبوب است تهیه و در اختیار آنان قرار دهم تا بدینوسیله درویشان به رموز و کیفیات اشعار صوفیان بهتر و بیشتر آگاهی یابند.

لازم است متذکر شود در تدوین این اصطلاحات هر تعبیر که از دیگران بود نامش ذکر شد و هرکجا تعبیری نبود و یا تفسیر بهتری بنظر رسید فقیر بر آن افزود.

دکتر جواد نوربخش

۱

اصطلاحات صوفیه دربارهٔ اندام‌های تمثیلی محبوب
وواژه‌های وابسته به‌آنها .



ابرو

اهمال کردن وسقوط سالک است ازدرجات بواسطه تقصیری که ازاودر وجودآید.

(عراقی)

چشم وابروصفت جمال باشد.

(رسالهٔ خطی اصطلاحات صوفیه کتابخانه شخصی)

اعوجاج سالک راگویند از صراط مستقیم شریعت و طریقت که موجب سقوط درجات وحاجب کمالات او گردد از روی کشف، در حال شهودچهرهٔ معنی مقصودورخسار معشوق مشهود.

(مرآت عشاق)

چشم وابروصفت کلام غیبی را گویندکه برقلب عارف وارد شود.

(لطیفهٔ غیبی)

ابرو مظهر اشارات و کنایات حق است که سالک را متوجه وحدت می سازد، همانطورکه ابرو راهنمای عاشق به طرف چشم وصورت واشارات معشوق ظاهری است.

رقیبان غافل وما را ازآن چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغاماست وحاجب در میان ابرو

* *

برما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کارخودزابروی جانان گشاده ایم

(حافظ)

صفات از آن روکه حاجب ذات است معبربه ابرو می گردد.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

چشم اگر اینست وابرو این وناز و غمزه این
الوداع ای زهدوتقوی الفراق ای عقل ودین

(کمال خجندی)

وگاهی کنایه از مظاهرجمال حق است .

به چشم وابروی جانان سپرده ام دل وجان
بیا بیا وتماشای طاق و منظر کن

(حافظ)

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هرطرف بدری وهرجانب هلالی دیگراست

(مغربی)

وگاهی کنایه از علم حق است که حافظ اشاره میکند :

پیش از این کاین سقف سبزوطاق مینا برکنند
منظرچشم مرا ابروی جانان طاق بود

یعنی پیش از خلقت عالم عین ثابتهٔ من درعلم حق موجودبود، زمانی هم همانطورکه ابروبه اشارات چشم کمک میکند ،اتصاف به صفات حق تعالی سالک را به بصیرت های الهی وبینش های معنوی رهبری می کند .

دردورانِ احتجاب اول چیزی که دیده میشد ابروبود .بعد چشم وصورت ، ازاین روابرو را تجلی صفات در ابتدای سلوک برای سالک تعبیر می کنندوگاهی همین تجلیات ابتدائی موجب جذبه سالک می گردد .

شیدا از آن شدم که نگارم چوماه نو
ابرونمودوجلوه گری کردوروبه بست

(حافظ)

لاابالی وارخوش برخاک ریخت آبروی عاشقان ابروی تو
(عطار)

وگاه مطلق تعبیراز صفت جمال است .

از آن درابروی خوبان نظرپیوسته میدارم
که درابروی هرمهرونمی بینم جز ابرویش

* *

می نماید هرزمان روئی زابروئی دگر
تا کشد هردم گریبان من ازسوئی دگر
(مغربی)

ابروی خفته[1]

سقوط سالک است ازدرجه ومقام ، به سبب تقصیری که ازوی رفته است .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۵۶ ـ حسین الفتی)

درعشق توخفته همچوابروی توام
زیراکه نه مرد دست وبازوی توام

درخشم شدی که گفتمت ترک منی
بگذاشتم این حدیث هندوی توام

(عبهرالعاشقین ـ روزبهان ص ۳۵)

محراب ابرو

همانطورکه محراب مسجد نمازگزاران را متوجه قبله میسازد محراب ابرونیزاشاره است به مظاهر جمال حق که عاشق را متوجه معشوق (حق) میکند .

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بسای چهره وحاجت بخواه ازاو
(حافظ)

---

۱ ـ دراصطلاحات عراقی جفت ابرونوشته شده است .

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

* *

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

* *

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(حافظ)

رو به محراب ابرویش دارد   درجهان هر کجا که دینداری است

(مغربی)

خم ابرو

دقایق و رقایق صفات جمال را گویند انتهای توحید صفاتی و ابتدای توحید ذاتی .

درگوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

* *

در نماز م خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

* *

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

* *

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

(حافظ)

کعبهٔ اهل نظر رخسار جان بخش وی است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

(مغربی)

هرقبله که بگزیددل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
(مغربی)

ای خم چرخ از خم ابروی تو
آفتاب و ماه عکس روی تو
(عطار)

چوگان ابرو

لطائف صفات جمال که دل سالکان گوی چوگان آنها ست.

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم
(حافظ)

گوشهٔ ابرو

همان معنی خم ابرو را دارد.

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
(حافظ)

طاق ابرو

اهمال کردن است در سقوط سالک از درجه و مقام به سبب تقصیر و گذاشتن سالک را در آن.
(عراقی)

اهمال و امهال کردن سالک بود در رفع سقوط او از درجات عالم قدس و مقامات انس بسبب تقصیراتی که آن حجاب او شده باشد.

طاق ابروی ترا یا رب چه نیکو بسته اند
طاق باشد در جهان طاقی که از مو بسته اند
(مرآت عشاق)

جملهٔ عشاق را سرمایه‌ها
طاق آوردن ز ابروی توبس

(عطار)

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

(حافظ)

کمان ابرو

عرض کردن سقوط است بر سالک، از درجه و مقام به سبب تقصیر، و باز گشت به مقصد او به حکم جذبه و عنایت، به مقام و درجه‌ای که بود.

(عراقی)

جذبهٔ صفات جمال برای صیدکردن دلها وکشاندن آنها بکوی وحدت.

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

(سعدی)

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

* *

درکمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

* *

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

* *

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

* *

بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازحسود
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

(حافظ)

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئی است
که کمین صیدگهش جان ودل ودین آمد

* *

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

(حافظ)

ابروی چون کمانش که از غمزه تیر اوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد

(عطار)

آغوش

میدان وفضای صفات حق را گویند آنگاه که سالک فانی شده باشد درصفات ،در آغوش حق قرار دارد .

ای همه خوبی در آغوش شما
قبله جانها بر ودوش شما

(سنائی)

ونیز اشاره به گریختن از کثرت وپناه بردن به وحدت می تواند باشد همچون طفلی که از خستگی جهان مادی به آغوش مادر عاطفی خود پناه می برد .

مجال من همین باشد که پنهان مهر اوورزم
کنار وبوس وآغوش چگویم چون نخواهد شد

(حافظ)

المنة لله که میان گل وگلزار دلدار در آغوش دگر بار گرفتم

(عراقی)

انگشت

صفت احاطت را گویند .

(عراقی)

صفت احاطت را گویند به‌جمیع درجات وجود. قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن،[1] اشاره به‌آنست.

(مرآت عشاق)

هرجا که‌توانگشت نهی عین حق است آن
زان نیست معین که‌کجا هست وکجا نیست

(شاه‌نعمت‌الله‌ولی)

بازو

مشیت حق را گویند.
(عراقی - رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ - کشاف)

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم
زانکه‌دل بی طاقت ونیروی اوبی‌انتهاست

(مغربی)

چون کمان ابروی اودرکشیم
کان کمان پیوسته بربازوی اوست

* *

خودسپربفکندم‌وبگریختم
کان کمان هم‌هست بربازوی تو

(عطار)

بالا

جامعیت صفات جمال وجلال حق که‌درخورستایش و سپاس است.

آن کیست که‌پیش تیربالاش
چون نیزه همه‌تنش کمرنیست

(سنائی)

از مهررخش سایه‌صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت وبالانتوان شد

(مغربی)

---

[1] - حدیث نبوی

خیزوبالابنما ای بت شیرین حرکات
کزسرجان وجهان دست فشان برخیزم

*   *

بالابلندعشوه‌گرنقش باز من
کوتاه کردقصهٔ زهددراز من

*   *

پیش بالای تومیرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هرحال برازندهٔ نازآمده‌ای

(حافظ)

شادی وصلت چوبربالای توست
پس نصیب خلق مشتی غم بهاست

*   *

نیکوئی رادرهمه روی زمین
گرقبائی هست بربالای توست

*   *

کی توانم پخت سودای تومن
هست سودای توبربالای تو

(عطار)

بدن

دراصطلاح سالکان جسم کثیف است .

(کشاف اصطلاحات فنون)

من کیم لیلی ولیلی کیست من
ما یکی روحیم اندردوبدن

(مثنوی مولوی)

بناگوش

دقیقه را گویند .

(عراقی)

مناط سلسلهٔ اعتصام را گویند درملاحظهٔ حقایق درحضرت الهیه ،و

صفات جمالیه برسبیل عموم واشتمال .

(مرآت عشاق)

دقیقهٔ محبوب را گویند .

(کشاف اصطلاحات فنون)

دقیقهٔ سلسلهٔ اعتصام خلایق را گویند به حضرت الوهیت به طریق کرم .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

(حافظ)

حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
حلقهٔ زلف بر بنا گوشت

(عطار)

بصر

بصر یا بصر حق است یا بصر عارف .

بصر حق

بصر حق عبارت است از ذات حق تعالی به اعتبار شهود وی به معلومات وعین حق تعالی عبارت است از ذات او به اعتبار امتداد نهایت علم او . زیرا او به ذات بصیر است وتعدد در ذاتش نیست ومحل علم او ومحل بصر او ست و آنها دوصفت اند ، اگرچه در حقیقت یکی باشند .

مراد از بصر تجلی علم او ست در مشهد عیانی ، ومراد از علم او ادراک خود است به نظر خود در علم عینی.

پس او ذاتش را به ذات خود می بیند ومخلوقاتش را نیز به ذات خود می نگرد .ودیدن ذات خودش عین دیدنش مخلوقات را ست ، زیرا بصر وصفی است واحد و تفاوت در آن چیزها ئی که دیده می شود .

پس او همیشه بصیر است به اشیاء ،اما به چیز واحدی نگاه نمی کند

جز آنکه بخواهد، و اشیاء هیچوقت از او پنهان نیستند ولکن نظرش بر چیزی نمی افتد جز آنکه آنرا بخواهد.

(کشاف اصطلاحات فنون)

بصر حق تعالی و تقدس عبارت است از تعلق علم او به حقایق اشیاء به طریق شهود.

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج ۲ ص ۲۱۷)

بصر عارف

عارف را بصری است از حق که نورش از بصر قدم است که نهانی‌های نهان را به آن می نگرد، و پنهانیهای اسرار وحقایق انوار را به آن درک می کند و دلیل بر آن سخن خدای بزرگ است که می فرماید: بی یبصر وبی یسمع[1]

حلاج - قدس الله سره - گفت: بصر معرفت آن است که به آن معروف دیده می شود.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۴۶)

بصر روشنم از سرمهٔ خاک درت است
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

(سعدی)

نمی سزد که نهان گردی از اولوا الابصار
که نور دیده توئی چشم‌های بینا را

(مغربی)

از درگه تو نوری برجان و دل فتاده
وز دل به چشم رفته نور بصر نموده

(عطار)

گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد؟
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر

(مغربی)

بر

صفت ربوبیت را گویند.

(مرآت عشاق)

---

۱ - حدیث قدسی

نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من
بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو
(سنائی)

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
(حافظ)

برچون سیم

پروردن سالک را گویند وقتی که پرورش موافق طبع او باشد و قطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن، از مخالفت پرورش باشد با طبع سالک .

بر چون سیم خود منما به قلاشان بازاری
که دارم با زر رخسار خود عزم خریداری
(عراقی ـ مرآت عشاق)

بر نهاده بر برچون سیم و سوسن داشتم
لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
(سنائی)

پای

قدرت احاطت حق ،توجه و کشش معشوق ، خواست و اراده حق ، محبت محبوبیه را گویند .

مقدمات فکر و نظر را گویند .

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
(مولوی ـ مرآت عشاق)

کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا

* *

آنجا که بود انجمن لشگر خوبان
نام تو بود اول و پای تو بود پیش
(سنائی)

بارم دە از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دمبدم گهر از دیدە بارمت

* *

در پا شفتادە ام بە زاری
آیا بود آنکە دست گیرد

(حافظ)

پا نهاد از حریم خلوت خود
بهر اظهار حسن خود بیرون

* *

هیچ کسی بە خویشتن رە نبرد بسوی او
بلکە بە پای او رود هر کە رود بە کوی او

(مغربی)

تا کە سر زیر پای تو ننهم
نرسم بر چنان کە خود هستم

* *

تا بو کە باز پای نگیرد ز خاک من
با خاک راە رهگذر او برابرم

* *

گر غباری است با منت از ان است
کە من خستە خاک پای توام

* *

چشم من از گریستن تیرە شدی اگر مرا
گاە بە گاە نیستی سرمە ز خاک پای تو

* *

ای آفتاب سرکش یک ذرە خاک پایت
آب حیات رشحی از جام جان فزایت

(عطار)

پیشانی

ظهور اسرار الهی را گویند.

(عراقی)

ظهور اسرار وجه باقی را گویند.

(مرآت عشاق)

اسراری کە با تجلی متجلی است.

(لطیفۀ غیبی)

گشادکار مشتاقان در آن ابروی دلبنداست
خدا را یک نفس بنشین گرە بگشا ز پیشانی

(حافظ)

جبین (رجوع شود به پیشانی)

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
* *
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاری است
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
* *
جناب‌ش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

(حافظ)

جعد

مشکلات کثرت که تحمل آن برای سالک مبتدی رنج آور و طاقت فرسا است.

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
* *
مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

(حافظ)

جسد

آنچه ظاهر شود از ارواح و متمثل شود در جسم ناری چون جسد کثیفه و جسم نوری چون لطیفهٔ روحانیه: فتمثل لها بشرا سویا (۱۷/۱۹) (پس جبرئیل را بسوی مریم فرستادیم و او مانند آدمی زیبا روی بر وی نمودار شد).

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۹)

صوفیان اغلب برصورت مثال اطلاق کنند.

(کشاف اصطلاحات فنون)

چشم

صفت سرّ بصیری الهی را گویند.
(عراقی)

بصیرت محبوب است.
(لطیفهٔ غیبی)

بصیرت حق کارهائی کندکه برای بصیرت ما قابل فهم و درک نیست لاجرم پیوسته ما از چشم او بیمار و خرابیم.

زچشمش خاست بیماری و مستی | زلعلش گشت پیدا عین هستی
چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند
زچشم اوست دلها مست و مخمور | زلعل اوست جانها جمله مستور
زچشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار
زچشمش خون ما در جوش دایم | زلعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می رباید | به عشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری | مراین گوید که نه آن گوید آری

(گلشن راز – شبستری)

جمال را گویند و نیز صفت بصر الهی را نامند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

چشم اشارت است به شهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود است که معبّر به صفت بصیری می گردد.
(شرح گلشن راز – لاهیجی ص ۵۵۱)

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ درهواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

* *

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کزحبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
(حافظ)

با چشم پرنیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

* *

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
(حافظ)

عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
جادوی بابل اسیر چشم پرنیرنگ توست
(سنائی)

ما مست و خراب چشم یاریم   آشفتهٔ زلف آن نگاریم

* *

چشمت به یک کرشمه توان دخلاص داد
چون من هزار خسته روان را از این فتن
(مغربی)

چون چشم عین است می توان گفت اشارت است به عین قدیم که ذات می باشد.

بی روی تو ای دل گسل درمانده ای پائی به گل
عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

* *

چون قصهٔ زلف تو دراز است چه گویم
چون پیشهٔ چشمت همه ناز است چه گویم

* *

چون دلم از چشم تو آمد به جوش   عاشق چشم تو و جوش توام

* *

خون دل من بریخت چشمت   پس گفت نهفته دار این راز

* *

لعل تو به جان فزائی آمد   چشم تو به دل ربائی آمد

* *

وآنچه که جستند همه اهل علم   مردم چشم تو عیان می کند
(عطار)

وآنچه به‌صد سال کند رستمی چشم تو در نیم زمان می کند

* *

کس نکرد از می تهی یک جام تا روز دگر
صد قدح پرخون نکرد از چشم او ورنج خمار

* *

گهی از چشم خود خونی فشانده است
گهی از روی خود خونی سترده است

* *

از دو چشم تو جهان پرشور است
این شوریده جهانی که تور است

* *

با چشم تو کارگر نیامد
هر حیله که چرخ پاک برداشت

* *

قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
خون ریختن و تیر از آن کیش روانست

* *

زلف او صد توبه اندر یک نفس می بشکند
چشم او صد صید اندر یک زمان می افکند

* *

چون ز چشمت تیر باران می رسد
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد

* *

گرد و چشمش می کشد زان باک نیست
چون دو لعلش آب حیوان می دهد

(عطار)

چشم مست

ستر کردن الهی را گویند بر تقصیر و خرده‌ای که از سالک در وجود آید وغیرا ونیز، چنانکه هیچ کس را بدان اطلاع نیفتد و آن معفو باشد.

(عراقی)

سترکردن عنایت الهی را گویند همگی تقصیرات وخرده‌های سالک را که اداء حقوق عبودیت از او درو جود آمده باشد، و عفو آن جهت اصلاح حال او شود.

(مرآت عشاق)

ساقیم چون چشم مست او بود
یک زمان هشیار نتوانم نشست

* *

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت می‌کند

* *

چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش
جانب دل را رعایت تا چه غایت می‌کند

* *

هرکسی دارند از بهر حمایت حامیی
مغربی را چشم سرمستش حمایت می‌کند

(مغربی)

تن را چه کنم که چشم مست
جانی که نداشتم ز تن برد

* *

بیچاره دلم که چشم مست او
صد توبه به یک کرشمه بشکستش

* *

وز بی خوابی دوچشم مستش
چون مخموران گره بر ابروی

(عطار)

چشم خماری

سترکردن تقصیر سالک را گویند از سالک، لیکن کشف آن برارباب کمال که از او اکمل و اعلی و اجل باشند، گاه روشن به زبان ایشان باشدو گاه نه.

(عراقی)

سترکردن تقصیرسالک راگویندتا بر ارباب کمل قصورا وظاهرنشود.

(مرآت عشاق)

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از ین شیوه که مست است شرابت

* *

درچشم پرخمارتوپنهان فسون سحر
درزلف بی قرارتوپیدا قرارحسن

(حافظ)

زان چشم پرازخمارسرمست
پرخون دارم دودیده پیوست

(سنائی)

چشم مخمور (مانندچشم خماری)

برد از سردلبری دل مستم
مخموری چشم دلربای تو

(عطار)

چشم مخمورتودارد زدلم قصد جگر
ترک مست است مگرمیل کبابی دارد

(حافظ)

چشم آهوانه

سترکردن الهی راگویند تقصیرات سالک رابرغیر سالک، ولیکن آگاه کردن سالک را ازآن تقصیرکه کرده باشد، وازآن نیزکه ازغیرا و مستوراست، وبه حقیقت این غایت عنایت باشدکه سالک ازتقصیرباز ایستاده باشدوتدارک تقصیرکند.

(عراقی)

سترکردن الهی راگویندتقصیرات سالک ازغیرسالک، و این غایت عنایت حق است درشأن سالک که موجب ترقی اوست.

(مرآت عشاق)

تنبیه‌کردن الهی را گویند، برتقصیروخورده‌ای که‌مر عاشق را در وجودآمده‌باشد، به‌طریق امر.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص۵۸)

رستخیـــزآری کلمح بالبصـــر (۵۰/۵۴)
از خدنگ چشم‌چون آهـوی تـســت

* *

شیـرمردان را شکار آموختـــن
از خیال چشم‌آهـوی تـوبـــس

(عطار)

چشم شهلا

ظاهرکردن احوال وکمالات و علو مرتبهٔ سالک را گویند برسالک و غیراو، منبع شهرت از این مقام خیزد، و این از مکرواستدراج کمتر خالی باشد.

(عراقی)

اظهارنمودن کمالات و مقامات سالک را گویند هم‌جهت خودوغیرخودتا طالبان الله و طایفان حریم درگاه‌به‌اوراه توانند یافت ودرمقام استرشاد تواندبودواین حال مخصوص اهل ارشادوتکمیل باشد.

درخرابات مغان گوئی که‌مستان غافلند
از شراب شوق وجام نرگس شهـــــلای او

(مرآت عشاق)

آنکه عمری شدکه‌تا بیمارم‌از ســـودای او
گونگاهـــی کن که‌پیش چشم‌شهلامیرمـــت

(حافظ)

چشم ترک

سترکردن احوال ومقامات وکمالات وعلومرتبهٔ سالک را گویندازاو وغیراو، واوراجزخدای تعالی نداندواین کمال مستوری است.

(عراقی)

سترکردن احوال سالک را گویند از خودی خود و غیر خود. این حال مخصوص مجذوبان غیر سالک باشد و این طایفه را از غایت استغراق از حال خود هم خبر نباشد.

(مرآت عشاق)

از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافر است

* *

دلا از چشم سرمستش حذر کن
که هم ترک است و هم سرمست و خونی

(مغربی)

چشم نرگس

ستر احوال و کمالات را گویند و علو مرتبهٔ سالک را، چه از خود که مردم او را دانند که ولی است ولیکن خود ندانند، و چه خود ولایت خود را داند ولیکن او را ندانند، و این دو قدم از یک جنس است.

(عراقی)

عبارت از ستر مراتب عالیه است که اهل کمال آنرا پنهان دارند، و جز خدای را اطلاع نباشد.

(کشاف ج۲ ص ۱۵۵۶)

نرگس دستانگرش چشم دل از جمله بست
هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوش است

* *

بتا تا چشم نرگس برگشادی
همه آفاق پرشور و شغف بود

(عطار)

ستر احوال و مقامات و علو مرتبت عارف را گویند تا حال او به مردم معلوم نشود ما خود بخود عارف به حال و مرتبهٔ خود باشد، و این نشأه مناسب طور ملامیه و افراد رجال غیب بود.

(مرآت عشاق)

روا ست نرگس مست ا رفکند سردرپیش
که شدزشیوهٔ آن چشم نرگس توخجل

(حافظ – مرآت عشاق)

چشم شوخ

ظاهرکردن احوال ومقامات سالک را بر وی گویند به نحوی که بت پرستی اورا به وی نشان دهند یا خودبه بت پرستی گراید.

کافرم چون چشم شوخت گردهم
دین ودنیا را به تارموی تو

(سنائی)

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو درهرگوشه بیماری دگردارد

(مغربی)

ازچشم شوخش ای دل ایمان خودنگهدار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد

* *

زچشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم باکمان اندرکمین است

(حافظ)

چشم فتنه جوی

سترکردن حق سالک را، ازکیفیت حقایق امور، که سالک بیشتربه تسلیم گراید.

زچشم فتنه جوی دلفریبت   هزاران چشم فتان آفریدند

(مغربی)

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم توصدفتنه درجهان انداخت

* *

سرفتنه دارد دگرروزگار   من ومستی وفتنهٔ چشم یار

(حافظ)

چشم جادو - فتان

دورداشتن حق سالک را از دانستن حقیقت واقع تا بیشتر به کوشش خودمتکی شود.

چشم جادوی توخودعین سواد سحراست
اینقدر هست که آن نسخه سقیم افتادست
(حافظ)

ستر احوال وتقصیرات سالک را گویندتا به تدارک وتلافی آن تقصیر اقدام ننماید تا مستحق طعن وملامت خاص وعام شود واین حال را استدراج ومکر الهی گویند.

تا لبت سوختن خون مسلمان آموخت
چشم فتان توگوئی که دوچندان آموخت
(مرآت عشاق)

ندانم چشم جادویش چه افسون خواندبر چشمم
که در چشمم نمی آید به غیر از چشم جادویش
(مغربی)

مدام مست می دارد نسیم جعدگیسویت
خرابم می کند هردم فریب چشم جادویت
(حافظ)

چشم جادوش آتشی برزد دود از مغز جاوان برخاست
(عطار)

بستهٔ عقل وهوش را زین پس چشم جادو وخال شوخ تو بس
(عراقی)

چشم بیمار

ستر تقصیرها ولغزشهای سالک از او وعفو کردن آنها.
(عراقی)

ستر احوال ومقامات سالکان عارف را گویند که احیاناً با شدوگاهی جهت مجاورت طبع عنصری محاملهٔ نشأهٔ بشری ظاهر شود، وچون کم واقع

می‌شود به حسب اوقات متفاوت است این حال مناسب مجذوب سالک باشد در اوان توجه به مبادی علیه .

(مرآت عشاق)

مزن بر دل زنوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

* *

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

(حافظ)

چشم سیاه

ظاهر کردن تقصیرهای سالک بروی که در جبران آنها بینا شود .

ظاهر کردن کمالات و علو قدر سالک باشد .

(مرآت عشاق)

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

* *

مگر م چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتوانند

* *

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

* *

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

(حافظ)

ای بوس تو اصل هر شماری   چشم سیهت سفید کاری

(عطار)

چشم میگون (مانند چشم مست)

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم می گون، لب خندان، دل خرم با اوست

(حافظ)

چشم شنگ (مانند چشم شوخ)

خون من خورده است چشم شنگ تو
چشم تو تا کی کند شنگی پدید
(عطار)

چشم نیم خواب (مانند چشم خماری)

چه قرار م دهی که خواب از من
برد آن چشم نیم خواب بس است
(عطار)

چشم پرخواب (مانند چشم مست)

کیست کز دست چشم پرخوابت
باده نا خورده دل خراب نداشت
(عطار)

چهره

تجلیات را گویند که سالک بر کیفیت آن مطلع شود و علم او در آن باقی باشد.
(عراقی)

تجلیات چوگان تقدیر جمع الهی.
(لطیفهٔ غیبی)

تجلیات را گویند که سالک عارف بر کیفیت و کمیت آن مطلع باشد اما مخصوص تجلی جمالی باشد خواه آثاری، خواه افعالی و خواه صفاتی.
(مرآت عشاق)

تو نقاب از چهره برگیری بس است
خلق خود گردند جان افشان ز تو
(عطار)

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

* *

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

* *

همچو صبحم یک نفس باقی است با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
(حافظ)

بفشان عرق زچهره واطراف باغ را
چون شیشه های دیدهٔ ما پرگلاب کن

(حافظ)

زروی ذات برافکن نقاب اسما را
نهان به اسم مکن چهرهٔ مسما را

* *

ای حسن توبردیدهٔ خودکرده تجلی
دردیدهٔ خودکرده عیان چهرهٔ خودرا

* *

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات
ذات پاکت ظهوربخش صفات

* *

دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار
صفای چهرهٔ او ازدلم غبار ببرد

* *

رخ دلدار را نقاب توئی
چهرهٔ یار را حجاب توئی

* *

با قامت رعنای تووچهرهٔ زیبات
هرگزنکنددل هوس روضه و طوبی

* *

برچهرهٔ یار ما نقاب است جهان
بربحروجودا وحباب است جهان

(مغربی)

برجمال چهرهٔ او عقل ها را پیرهن
نعرهٔ عشق ازگریبان تا به دامن چاک زد

* *

همیشه صیدتوخواهم بُدن که چهرهٔ تو
نمودنی بنمودو ربودنی بربود

* *

ای چهرهٔ توچراغ عالم با دیدن توکجا بودغم

(سنائی)

هرگاه که بایدت تماشا شو چهرهٔ خویشتن همی بین
(سنائی)

گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا
از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

* *

تا بدختم کرده چهرهٔ تو
سلطنت در جهان خرم عشق

* *

بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز
یا رب که به یک دم چه مقامات گرفتیم
(عطار)

چهرهٔ گلگون

تجلیات را گویند وقتی که در غیر ماده باشد، در خواب یا در حالت بی خودی.
(عراقی)

تجلی را گویند که در ماده و مدت نباشد، یعنی از مرتبهٔ آثار اعلی باشد، خواه افعالی باشد، وخواه صفاتی.
(مرآت عشاق)

زردروئی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
(حافظ)

خال

ذات صرف را گویند چنانکه از سیاهی راه بدرنیست همچنین از ذات کسی را خبر نیست وکنایه از وحدت ذات مطلقه است.

مرکز دور را گویند. (شیخ محمد طبسی)

صاحب طارقه گفته است که خال عبارت است از ظلمت معصیت که میان انوار طاعت بود چون نیک اندک بود خال گویند . واگر خوب روئی را ذره ای بدخوئی بود آنرا نیز خال گویند و سبب زینت شمرند .

خال اشارت به نقطهٔ وحدت می باشد من حیث الخفا که مبداء و منتهای کثرات است و مناسبت بینهما ظاهر است . چو خال بواسطهٔ سیاهی مشابه هویت غیبیه است که از ادراک وشعور اغیار محتجب و مختفی است .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

صوفیان وجود محمدی را خال گویند یعنی هستی عالم .

شیخ جمال گفته است که خال عبارت است از نقطهٔ روح انسانی

(کشاف)

وحدت ذاتیه را خوانند که برزخ است میان احدیت جمال وجه حق و میان واحدیت تعین . اما نقطهٔ سویدای دل آدم که مرکز دور فلک وجود است مجلی و مظهر این خال بود .

(مرآت عشاق)

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم
وز و شد خط نفس و قلب آدم

* *

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

* *

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست

(گلشن راز ـ شبستری)

زعکس خال او دل گشت پیدا
ویا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده گشت این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد آخر مختلف حال

(گلشن راز- شبستری)

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم
این دانه هرکه دید گرفتار دام شد

(سعدی)

در طواف نقطهٔ خالت زشوق
چرخ سرگردان چوپرگاری بود

* *

هم هردوکون برقی از آفتاب رویت
هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت

* *

ای زلف تو دام و دانه خالت
هر صید که می کنی حلالت

* *

گویاترین کسی راکوتیزبین ترآمد
خط توچشم بسته، خال تولال کرده

(عطار)

هرکجا بوئی است خطت تاخته آنجا سپاه
هرکجا رنگی است خالت ساخته آنجا قرار

* *

جانهای مقدس خردمندان
سرگشته به پیش زلف وخال تو

* *

خال توبوسه خواهد لیکن هم از لب تو
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری

(سنائی)

به‌دامودانهٔ عالم‌کجا فرودآید
دلی که‌گشت گرفتار زلف وخال حبیب

* *

جهان برعارضت چون خط وخال است
ازآن چون خط وخالی می نماید

* *

ازپی صیادی مرغ دل ما می نهد
خال وزلفش هرزمانی‌دانه‌ودامی دگر

* *

نیم‌یک‌لحظه‌ازسودای زلف وخال‌اوخالی
گهی سرگشتهٔ اینم‌گهی آشفتهٔ آنم

* *

هست برروی توجهان خالی
که‌رخت رااز وست زیبائی

* *

گِردبرگِردنقطه خالش
دل سرگشته همچوپرگاری است

(مغربی)

به‌لطف خال وخط ازعارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیردام‌ودانهٔ تست

* *

مدارنقطهٔ بینش زخال تست مرا
که‌قدرگوهریکدانه‌جوهری داند

* *

مرغ روحم‌که‌همی زدزسرسدره‌صفیر
عاقبت‌دانهٔ خال توفکندش دردام

* *

ای روی ماه‌منظرتونوبهارحسن
خال وخط تومرکزحسن ومدارحسن

* *

چشم‌بددور زخال توکه‌درعرصهٔ حسن
بیدقی راندکه‌بردازمه‌وخورشیدگرو

(حافظ)

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

(حافظ)

خال سیاه (مشکین)

عالم غیب را گویند.

(عراقی)

از آن حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است

(شیخ محمود شبستری ـ گلشن راز)

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

(حافظ)

خال هندو (رجوع شود به خال مشکین)

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا می کند روشن سواد خال هندویش

(مغربی)

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

(حافظ)

خط

جناب کبریائی را گویند.

زآن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

(سنائی)

خط اشارت است به ظهور تجلی جلالی در مظاهر روحانی.

(شرح گلشن راز ص ۵۵۲)

خط اشارت است به تعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است به غیب هویت در تجرد و بی نشانی.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۸۷)

رخ اینجا مظهرحسن خدائی است — مرا دا زخط جناب کبریائی است
رخش خطی کشیدا ندرنکوئی — که ا زما نیست بیرون خوب روئی
خط آمدسبزه زا رعالم جان — ا زآن کردندنا مش دا رحیوان
زتا ریکی زلفش روزشب کن — زخطش چشمهٔ حیوا ن طلب کن
خضروا را زمقا مبی نشا نی — بجوچون خطش آب زندگانی
ا گرروی وخطش بینی توبی شک — بدانی کثرت ا زوحدت یکا یک
زلفش با زدا نی کا رعالم — زخطش با زخوانی سرمبهم
کسی کوخطش ا زروی نکودید — دل من روی ا ودرخط ا ودید
مگررخسا را وسبع المثانی است — که هرحرفی ا زوبحرمعانی است
نهفته زیرهرموئی ا زوبا ز — هزا را ن بحرعلم ا زعالم را ز
ببین برآب قلب عرش رحمان — زخط عا رض زیبای جانان

(گلشن را ز)

تعین وجه حق وظهورتجلی جمال مطلق را گویند.

(مرآت عشاق)

چشمم ا زآینه دا را ن خط وخالش گشت
لبم ا زبوسه ربا یا ن برودوشش باد

* *

مگرنسیم خطت صبح درچمن بگذشت
که گل به بوی توبرتن چوصبح جامه درید

* *

سبزه خط تودیدیم و زبستان بهشت
به طلب کا ری این مهرگیاه آمده ایم

(حافظ)

زخط وعا رض ونورجبینش
بت و شمع وشبستان آفریدند

(مغربی)

جهان خطی است که گرد عذار او بدمید
خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد

*　*

از خطت یافت باغ سرسبزی
وزقدت یافت سرو بالائی

(مغربی)

هرکه سرسبزی خط تو بدید
چون قلم سربه خط فرمان زد

*　*

وامروز قیامت است از خطش
خطی که هزار فتنه می زاید

(عطار)

خط سبز

عالم برزخ را گویند.

(عراقی ـ کشاف)

عالم برزخ و دار بقا را گویند.

(مرآت عشاق)

هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

(حافظ)

لب لعلش جهان را برهم انداخت
خط سبزش قضا را برق درزد

(عطار)

خط سبز و خط نو دمیده (نوخیز) :

لوح محفوظ که مراد از سواد اعظم و جای برآمد هر دو عالم است.

(لطیفهٔ غیبی)

از شوق روی چون مهت، گردنکشان درگهت
چون مرغ بسمل در رهت، مست از خط نوخیز تو

*　*

سبزهٔ خطش دمید از لب آب حیات
با خط سرسبز او چشمهٔ حیوان خوشست

(عطار)

خط نوخیزش از سبزی جوانست
که کمترخط به پیشش عقل پیراست

(عطار)

خط سیاه (مشکین)

عالم غیب الغیب را گویند.

(عراقی)

تعین عالم واحدیت و جبروت را گویندکه مجمع صفات سبعهٔ ذاتیه است وسرچشمهٔ آب حیات هردوعالم صورت و معنی است.

(مرآت عشاق)

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم

(حافظ)

هرگزندیدهیچ کس ازمصحف جمال
سرسبزترزخط سیاه تو آیتی

(عطار)

خد

جمال لا اله الا الله را گویند.

چهرهٔ نورمحمدرا گویند.

(لطیفهٔ غیبی)

آنجا که قدت آیدنا یدزسروسروی
آنجا که خدت آیدنا یدزماه ماهی

(سنائی)

دست

صفت قدرت را گویند.

(عراقی)

وآیهٔ تبارک الذی بیده الملک وهوعلی کل شئ قدیر (۱/۶۷) این معنی را تأئیدمی کند.

همت کرّوبیان، شعبدهٔ دست تست سرمهٔ روحانیان، خاک کف پای تست

(سنائی)

هزا رشربت زهـر ا رزدست ا وبخـــــورم
زعشـق نـعرهٔ هل من مـــزیـدبـــرخیـزد

(سنا ئی)

زدست شا هد نا زک عذا رعیســـــی دم
شرا ب نـوش ورها کن حدیث عادوثمود

(حا فظ)

شا هباز تـوبدمدست تـوپروا زم دا د
با زدردست تـوآ یمچوبخوانـی با زم

(مغربی)

بی خودمکن سا قیـا بگشـــا ی دست
زآ نکه‌خودا زپا ی بـست ا فتـــا ده‌ا م

* *

دوست چهل با مدا ددرگـــل ما دست دا شت
تـا چوگل ا زدست دوست دست بدست آمدیم

(عطا ر)

دو دست (یدا ن)

عده‌ا ی دو دست را بـه معنی ا سماء متقا بلهٔ الـهی که‌آ نـهـا را جلالـی و جما لـی گـویـنددا نستـه‌ا ندما نـندقـهرولـطف ، بـعضی نـیـز گـویـندکه‌دودست عبا رت‌ا ست ا زحضرت وجوب وا مکا ن .

(کشا ف)

وشا یدآ یـهٔ‌کریـمهٔ بل یدا ه مبسوطتـا ن ا شا ره‌بـه‌همین‌مطلـب با شد(۶۴/۵).

ا سماء ا لـهیه‌ا ند ، متقا بلـه‌چون قا بلـه‌وفا علـه ، ا زا یـن جهت ا للـه تـعا لـی بـه‌ا بلـیس گفت :

ما منـعک ا ن تـسجدلـما خلقت بـیدی (۷۵/۳۸).

وبـعضی گفتـه‌ا ند که یدین وجوب ا ند وا مکا ن وحق آ نست کـه تـقا بل ا عم‌ا ست .

مصرا ع : چو درفا عل تـقا بـل می تـوا ن یا فت .

چون جمیل وجلیل .

مصراع : ودرقابل تقابل می توان دید .

چون راجی وخائف .
(رسائل شاه نعمت الله ج ۴ ص ۴۵)

دندان

صفت ادراک راگویندکه منشاء ظهوراسرارکلامی باشد .

(مرآت عشاق)

ای لب ودندان تولعل وگهر
راحت جان آن لب ودندان تست

(سنائی)

دهان

صفت متکلمی راگویندظاهراً .
(عراقی)

صفت متکلمی راگویندبروجهی که تقدیس وتنزیه از فهم و وهم انسانی پدیدآید ،وچون به کوچکی وذره ونقطه تعبیرکنند دقایق واسرارکلام مراد باشدکه مقیدبه طریق تشبیه بود .
(مرآت عشاق)

هرگه که بگشائی دهن گرددجهان پرنسترن
برتوثناگویدچومن ریگ ومطر ،سنگ ونبات

* *

افسون لب عیسی داردبه دهان اندر
برهان کف موسی داردبه جبین اندر

(سنائی)

ازدهانش به سخن جزاثری نتوان یافت
ازمیانش به میان جزکمری نتوان یافت

* *

یک سخنگوبه صدهزارزبان
ازپس هردهان به گفتاری است

(مغربی)

دهان یار که درمان دردحافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

(حافظ)

دهان کوچك[1] (دهان تنگ)

صفت متکلمی را گویند به طریق تقدیس از فهم و وهم انسانی.

(عراقی)

صفت متکلمی را گویند.

(کشاف اصطلاحات فنون)

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیرنگین دارد

(حافظ)

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد

(عطار)

دیده

اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ـ عراقی)

اطلاع معشوق را گویند بر جمیع حالات عاشق از هرچه مقتضی خیر است و شر و مؤدی به نفع وضر.

(مرآت عشاق)

ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی
در دیدهٔ خود دیده عیان چهرهٔ خود را

* *

دیده ای وام کنم از تو به رویت نگرم
زانکه شایستهٔ دیدار تو نبود نظرم

(مغربی)

از دیدهٔ او بدو نظر کن
گر خواهی دید همچو جانش

(عطار)

---

۱ ـ دربعضی نسخه های اصطلاحات عراقی دهان شیرین ذکرشده است.

دوش

صفت کبریائی حق تعالی را گویند . (عراقی)

چشمم از آینه‌داران خط وخالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان برودوشش باد

*   *

دل ودینم دل ودینم ببرداست
برودوشش برودوشش برودوش
(حافظ)

ذقن (چانه)

عبارت از علم واضح است .

محل ملاحظه را گویند . (عراقی)

دلربائی جمله عالم را
طرهٔ مشک برذقن شکنی
(عطار)

محل امعان نظر در ملاحظهٔ تجلیات الهی را گویند و بیشتر این نوع تجلی از قسم آثاری بود . (مرآت عشاق)

رخ

تجلیات محض را گویند . (عراقی)

مظهر حسن ذاتی و تجلیات جمالی را گویند .

شیخ محمود شبستری گوید :

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است . (گلشن راز)

و باز گوید :

تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
(گلشن راز)

صفات حق تعالی لطف وقهراست
رخ وزلف بتان رازآندوبهراست

(گلشن راز)

وصفات لطف الهی مانندلطیف وهادی ورازق است .

بنمودرخ وروم بیکبار بشورید
آئین بت وبتگری ازدیدن آن بود

* *

آشکاراست حسن بر رخ تو
ازخط او رانهان چه خواهی کرد

(سنائی)

مادرپیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر زلذت شرب مدام ما

(حافظ)

یک شعله آتش رخ توبرجهان فتاد
سیلاب عشق بردل مست خراب بست

(عطار)

شیخ جمال فرموده که رخ عبارت است ازواحدیت یعنی مرتبهٔ تفصیل اسماء ، و رخ اشارت الهی است به اعتبار ظهور کثرت اسمائی وصفاتی ازوی، ونیزدربعضی رسایل صوفیه مذکوراست که رخ تجلیات الهی را گویندکه درماده بود .

(کشاف)

ونیزگفته اندکه رخ ظهورتجلی جمالی است که سبب وجوداعیان عالم وظهوراسماء حق است .

با رخ توکیست عقل جزکه یکی بوالفضول
با لب توکیست جان جزکه یکی بوالهوس

* *

یک بار برانداز نقاب ازرخ رنگین
تادل به توبخشیم وخردبرتو فشانیم

(سنائی)

نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست

(سنائی)

هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

* *

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد

* *

پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد
هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

(مغربی)

لاهیجی گوید:
رخ اشارت است به حقیقت من حیث هی هی که شامل خفا و ظهور و کمون و بروز است. باز گوید: مراد از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی است.
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

نیز گفته‌اند: رخ اشارت به ذات الهی است به اعتبار ظهور کثرت اسمایی و صفاتی.
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۴)

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد
عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا

(مغربی)

تا من رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم
چشمم ز غم عشق تو چون چشمهٔ خون است

* *

نور رخ تو قمر ندارد شیرینی تو شکر ندارد

(سنائی)

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

(حافظ)

جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد

(حافظ)

آفتاب رخ توپنهان نیست
لیک هردیده محرم آن نیست

* *

گرپیش رخت جان ندهم آن نه بخیلی است
درخورد رخت نیست با زآن می نتوان داد

(عطار)

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
هرکس حکایتی به تصورچرا کنند

(حافظ)

رخسار

عبارت ازظاهرشدن هویت است که وجود همه کس را به وجود او وعلم حاصل است وشاهدغیبی که سالک طلب آنرا ازعالم غیب می نماید.

یا رب به که شاید گفت این نکته که درعالم
رخسار به کس ننمود آن شاهد هرجائی

(حافظ)

یعنی : با آنکه نور وجود درتمام ذرات ممکنات تابش دارد و با ذرات عالم است با که بتوان گفت که رخساره به کس ننمود وعقدهٔ کسی را نگشود.

خوشا چشمی که رخسارتوبیند خوشا ملکی که سلطانش توباشی

(عراقی)

ماهی که زرخسارش فتنه است به چین اندر
وزطرهٔ طرارش رخنه است به دین اندر

* *

تا به رخسارتونگه کردم عیش برخویشتن تبه کردم

* *

ای به رخسارکفروایمان هم وی به گفتاردرد ودرمان هم

(سنائی)

به مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ اوذرات

* *

کعبهٔ اهل نظررخسارجان بخش وی است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

* *

خواهی که نماندبه جهان مؤمن و کافر
لطفی بکن وپرده برانداززرخسار

* *

نظری سوی عالم جان کرد
عکس رخسارخویش دیددرآن

* *

رخسارهٔ جان فزای جانان
ازپرتوخویش درنقاب است

* *

زچشم من چوتوناظربه حسن خویشتنی
چرانقاب زرخساربر نمی فکنی

* *

چون ناظررخسارتوجزدیدهٔ تونیست
برروی خوداز چه تو فروهشته نقابی

(مغربی)

لاجرم هرذره رابنموده ای ازجمال خویش رخساری دگر

(عطار)

روی

ظاهرهویت راگویندکه وجودهمه رابه وجوداوعلم حاصل است.

مرآت تجلیات راگویند. (عراقی) (لطیفهٔ غیبی)

تجلیات را در معانی نوری و صوری گویند که به ذوق منتهی شود وهوالبقاء بالله، ونیزانوارایمان و فتح ابواب عرفان ورفع حجب

از جمال حقیقت را گویند.

شیخ جمال گوید: روی عبارت از وجه حقیقی است.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۷)

مراد از روی وجه ذات حق است.

(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۶۱۲)

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا
وی روی تو در آینهٔ کون هویدا

* *

روی تو عیان است ولیکن چه توان کرد
ادراک اگر می نکند دیدهٔ اعمی

* *

بتا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند
چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو

* *

ای روی تو در حجاب کونین — بردار ز رخ نقاب کونین

* *

نی نی غلطم که هست رویت — ظاهرتر از آفتاب کونین

* *

محجوب منم که مانده ام دور — از روی تو در حجاب کونین

* *

تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

* *

رویت ز پی جلوه گری آینه ای ساخت
وان آینه را نام نها د آدم و حوا

(مغربی)

خورشید توئی و ذره مائیم
بی روی تو روی کی نمائیم

* *

توحید من آن زلف بشوریدهٔ او بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود

(سنائی)

جانا فروغ رویت در جسم و جان نگنجد
وآوازهٔ جلالت اندر جهان نگنجد

(عطار)

چون پرده برانداختی از روی چو خورشید
هرجا که وجودی است در آن نور عدم شد
(عطار)

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

* *

حباب وار برانداز م از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

* *

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
(حافظ)

ماه روی

تجلیات را گویند در ماده وقتی که در خواب باشد یا در حال با خودی و عقل .

(عراقی)

مظهر تجلیات را گویند در خواب یا در بیداری ، یا در میانهٔ هردو .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۷۶)

تجلیات صوری را گویند که سالک بر کیفیت آن اطلاع پیدا کند .

شیخ عبداللطیف در شرح مثنوی مولوی گفته است :

مراد از مه رویان صور علمیهٔ حق اند که در این نشأه پرتو انداز ند .

(کشاف اصطلاحات فنون)

وجه جمیل است که به تجلی آثاری نموده باشد در طور سری ، خواه مشاهدهٔ آن در خواب بود و خواه در بیداری و خواه در میانهٔ هردو حال نماید .

(مرآت عشاق)

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست
(مثنوی مولوی)

ماه رویا چو رخت در تابد
ذره را با فلک انباز کند
(عطار)

زلف

عبارت از غیب هویت حق است که هیچ کس را بدان راه نیست.

(عراقی)

از زلف او اگر سرموئی به من رسد
دردل نهم چو دیده و درجان بپرورم

(عطار)

عبارت است از مرتبهٔ امکان کلیات وجزئیات ومعقولات و محسوسات وارواح واجسام وجواهر واعراض.

لذت انس است با حق.

گاهی از زلف مراتب کثرت وتفرقه وپریشانی مراد است.

حافظ گوید:
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

عین القضاة در تمهیدات خال را کنایه از نور مصطفی وزلف را کنایه از نور ابلیس می داند.

(تمهیدات ص ۳۰)

تعینات و کثرات ممکنات را بنابر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی با زلف ثابت است. وجه شبه میان زلف وتعینات آن است که چنانچه زلف پردهٔ روی محبوب است هر تعینی از تعینات حجاب ونقاب وجه واحد حقیقی است.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۷)

زلف اشارت به تجلی جلالی درصور مجالی جسمانی است.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

فروگیرد جهان خورشید رویت
اگر زلف تو اش پنهان ندارد

(عطار)

چوآفتاب رخش نوربخش اسلام است
اگرززلف نهدرسم کافری رسدش

* *

درره تا ریک زلفت عقل را
روشنی یک ذره ازروی توبس

* *

روی درزیرزلف پنهان کرد
اندراسلام کافرستان کرد

* *

بازچون زلف برگرفت ازروی
همه کفاررا مسلمان کرد

(عطار)

وگاه رخ را به دور وزلف را به تسلسل تشبیه کرده اند:

زان زلف ورخ که حجت دور وتسلسل است
باشدمیان اهل نظرصبح وشام بحث

گاهی اطلاقش برشیطان می آیدوگاهی به معنی قرب آید.

صاحب کشف اللغات می گوید: زلف عبارت از ظلمت کفراست، یا اشکال شریعت و مشکلات طریقت و معضلات حقیقت است.

وگفته اندازقبهٔ عرش تاتحت ثری هرکثرتی که دروجوداست و هرحجابی که متصورگرددآن را زلف گویند.

(کشاف)

رخ را به جمال وزلف را به جلال نسبت کرده اند.

شبستری گوید:

صفات حق تعالی لطف وقهراست
رخ وزلف بتان رازآن دوبهراست

صفت جلالی وتجلیات جمالی راگویندکه موجب استتار وحدت جمال مطلق شود.

(مرآت عشاق)

عرفی گوید: زلف جمع آرکه جمعندپریشانی چند.

هرچه بیدا داست برما ریز کاندرکوی داد
ما بجان پذرفته ایم اززلف توبیدا درا

* *

روی تودرهردلی افروخته شمع وچراغ
زلف تودرهرتنی جان سوخته پروانه وار

(سنائی)

کنایت است ازکفروحجاب واشکال وشبهت وهرچیزی که مردرا محجوب کندبه نسبت حال او.

(یحیی باخرزی ــ اورادالاحباب ص ۲۴۶)

زلف اودام است وخالش دانهٔ آن دام ومن
برامیددانه ای افتاده ام در دام دوست

* *

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

* *

زلف دلدارچو زنارهمی فرماید
بروای شیخ که شدبرتن ما خرقه حرام

* *

ازخلاف آمدعادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم

* *

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شدکه بازآیدوجاویدگرفتاربماند

(حافظ)

پرده بردارزرخ تاکه روان حل گردد
هرچه برمن زسرزلف تومشکل گردید

(مغربی)

خم زلف

معضلات ومشکلات اسرارالهی راگویندکه سالک رادرسلوک پیش آیدو به صعوبت هرچه تمامتر از آن بگذرد، و مرشد کل و کامل مرسالک را دراین امرواجب ولازم است تا به راه ضلالت نیفتد.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ــ
حسین الفتی تبریزی ص ۵۵)

خم‌زلف اسرار الهی را مانند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازاست
(حافظ)

اسرار الهی ولطایف غیبی را گویند.
(مرآت عشاق)

خم‌زلف تو دام کفرودین است
زکارستان اویک شمه این است
(حافظ)

بیچاره دلم درخم آن زلف بخم شد
دل کیست که جان نیزدراین واقعه هم شد
(عطار)

پیچ زلف

اشکال الهی را گویند.
(عراقی)

تطورظهورات صفت جلالی را گویند که سبب سترر خسار مطلوب وجمال وحدت باشد.
(مرآت عشاق)

اصول حقایق ومعارف را گویند،وآن اسماء سبعه‌اند.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ
حسین الفتی تبریزی ص ۵۵)

ز پیچ زلف تو درتاب رفت مهر رخت
چوزوست تابش رویت به پیچ وتاب چراست
(مغربی)

دلم اززلف پیچ برپیچت یک سرموی سرنپیچاند
* *
ازغم آن پیچ زلف تابدار زاهدان را ناشکیبائی ببین
(عطار)

تاب زلف

اسرار الهی راگویند.
(عراقی)

کتمان اسرار الهی را گویند.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۵۵ — آثار درویش محمد طبسی)

کتمان اسرار الهی را گویند از نظر شهادت.

(مرآت عشاق)

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند
(حافظ)

هرلحظه به رغم من در زلف دهد تابی
با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم
(عطار)

درازی زلف

اشاره به عدم انحصار موجودات وکثرات وتعینات است، وچنانکه زلف پردهٔ روی محبوب است، هرتعینی ازتعینات حجاب ونقاب وجه واحدحقیقی است.

(شرح گلشن راز — لاهیجی ص ۵۷۷)

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت ازو کان جای راز است
(گلشن راز)

اگر به زلف درازتودست ما نرسد
گناه بخت پریشان ودست کوته ماست
(حافظ)

زنجیر زلف

اشاره به قیدوبندهای کثرت وتعینات است.

چون منم دیوانه، تو زنجیرزلف
می کشی تا بر من مجنون کشی
(عطار)

منال ای دل که درزنجیرزلفش
همه جمعیتست آشفته حالی
(حافظ)

چنبر زلف

عبارت از دایرهٔ کونی است، که از مراتب موجودات ممکنه به هم رسیده است، که دام فتنه و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق گشته.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۸۱)

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی

(حافظ)

نقاب زلف

اشاره به کثرات و تعینات وجود است.

چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود
صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود

* *

هم به چشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد
کآفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته است

(سنائی)

حلقهٔ زلف (رجوع شود به زنجیر زلف)

رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقه های زلف تو پای خردمندان ببست

(سنائی)

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

(حافظ)

بر بنا گوش تست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش ماند عطار

(عطار)

سر زلف

چون زلف اشارت به تجلیات جلالی بود و کنایت از تعینات حالی و قالی، هر آینه، سر زلف که نهایت امتداد طول زلف است نهایت تعینات و غایت تنزلات خواهد بود و آن مرتبهٔ انسان باشد.

زقدش راستی گفتم‌سخن دوش سرزلفش مرا گفتا فروپوش
(مرآت عشاق)

کمند زلف

کشش وجذبۀ کثرت وتعینات وجودرا گویند.

کمندزلف تودرصیدیارب چگونه‌چست وموزون می نماید
* *
وقتی کمندزلفت دیگرکمان ابرو
این می کشدبه‌زورم‌آن می کشدبه‌زاری
(عطار)

زلف مشکین

مراتب تفرقه‌وکثرت که‌آکنده‌از عطرمشک وجوداست.

دلارامی که‌همچون زلف مشکین
پریشان کردناگه کارمارا
(عطار)

زلف پریشان

تفرقۀ مربوط به‌کثرت وتعینات وجودرا گویند.

کی دهددست این غرض یارب که‌همدستان شوند
خاطرمجموع ما، زلف پریشان شما
* *
گرچه‌دانم‌که‌به‌جائی نبردراه‌غریب
من به‌بوی سرآن زلف پریشان بروم
(حافظ)
زلف پریشانش را حلقه‌بگوشم‌ازآنک
بررخ چون ماه‌اوزلف پریشان خوشست
* *
هیچ جمعیت اگریافت کسی
آن جز از زلف پریشان تونیست
(عطار)

زنخدان

لطف محبوب است اما قهرآمیزکه سالک رااز چاه جاودانی به‌چاه

ظلمانی اندازد. (کشاف)

ماه زنخدان توآنکس که دید / بندهٔ آن چاه زنخدان تست

(سنائی)

زنخ

محل لذات را گویند از مشاهده. (عراقی)

محل ملاحظه و مشاهده. (درویش محمد طبسی)

چاه زنخ

مشکلات اسرار مشاهده را گویند. (عراقی)

مشکلات سرالهی را گویند. (لطیفهٔ غیبی)

مشکلات فکر سالک را گویند که در اسرار عمیق وانوار دقیق وجه باقی دست دهد. (مرآت عشاق)

درخم زلف توآویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

* *

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

* *

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است / به کنه آن نرسد صدهزار فکر عمیق

(حافظ)

عمداً سر آن چاه زنخدان به نپوشید / تا یوسف دل خسته در آمد به چه افتاد

(عطار)

سیب زنخ

علم لذت را گویند از مشاهده. (عراقی)

علم واضح از مشاهده. (درویش محمد طبسی)

مشاهده را گویندکه از مطالع جمال خیزد.
(کشاف اصطلاحات فنون)

به خلدم زاهد ادعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به
(حافظ)

زبان

اسرار را گویند. (عراقی)
مطلق امر را گویند. (مرآت عشاق)
اشارت واسرار مدرک درمحسوس وماده. (درویش محمدطبسی)

اسرار خویش را به هزاران زبان بگفت
گفتار خویش را به همه گوش ها شنود
* *
بودخاموش وبه گفتار درآمد عالم
به حدیثی که بتم را ززبان پیدا شد
* *
یک سخن گوست صدهزار زبان
از پس هر زبان به گفتاری است
(مغربی)

زبان تلخ

امری را گویندکه موافق طبع سالک نباشد. (عراقی)
امری را گویندکه مخالف تقدیرباشد. (مرآت عشاق)

زبان شیرین

امری را گویندکه موافق تقدیرباشد.
(عراقی ـ مرآت عشاق)

آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شوردرجهان انداخت
(سعدی)

زبان چرب

امری را گویندکه موافق طبع باشد.

ای شمع که ما را به سخن شیفته کردی
پروانهٔ خودرا مکش ازچرب زبانی
(مرآت عشاق)

سر

صفت ارادت الهی را گویند. (عراقی)

صفت مشیت الهی. (درویش محمدطبسی)

سینه

صفت علم الهیت را گویند. (عراقی)

سینه‌گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده‌گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

* *

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

* *

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

(حافظ)

عطار کز جهان نشانی است عاشق تو
از بحر سینه هردم دری دگر نمودم

(عطار)

ساق

مصلحت وحکمت الهی را گویند، که خیرمحض ومحض خیر است.

* *

دوقوس ظاهروباطن وجود را می‌گویند که درمقام احدیة الجمع باهم منطبق بودندوچون ازآن مرتبه منزل شده‌قوس ظاهرازانطباق منصرف شده و چون روی به بطون آورده وباز به‌احدیت جمعیت خودراجع گردد دیگرمیل به‌التفات وانطباق نهد: والتفت الساق بالساق الی‌ربک یومئذالمساق (۲۹/۷۵و۳۰) (روزی که ساقها بهم می پیچد (روزمرگ)و درآن روزخلق رابسوی خدا خواهندکشید). (مرآت عشاق)

رشتهٔ تسبیح اگربگسست معذورم‌بدار
دستم اندرساعد ساقی‌سیمین ساق بود

(حافظ)

ساعد

صفت قوت را گویند .

نیزگفته شده که ساعد عبارت از قدرت محض است . (عراقی)

چو باز ان جای خودکن ساعد شاه
مشو خرسند چون کرکس به مردار
(عطار)

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه با زوسخت داری زور با آهن مکن

* *

هرکاین سردست وساعدت بیند
گر دل ندهد به پنجه بستانی
(سعدی)

سمع

نزد محققان مراد اول از سمع استماع کلام اللّه است و ثانی استماع کلام عقل اول، بعد از آن استماع کلام نفس کلیه وکلام ملائکهٔ سماویه و ارضیه . ومنبع این انواع از مکاشفات قلب انسانیه است .
(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۱ ص ۳۵۵)

سمع به معنای گوش وشنیدن وحس شنوائی است .

صوفیه گفته اند سمع عبارتست از تجلی علم حق از طریق افادهٔ آن علم از معلوم ، چه آنکه حضرت حق سبحانه آنچه را که می شنود می داند پیش از آنکه آنرا بشنود و پس از آن . پس هرچه هست چیزی جز تجلی علم حق نیست که به طریق حصول آن از معلوم پیدا شده است ، خواه آن معلوم ذات حق تعالی یا مخلوق وی باشد .

وسمع خدای تعالی را صفتی نفسی است که مقتضای کمال ذاتی اوست . پس او کلام نفس خود را می شنود آن چنانکه از مخلوقات خود می شنود از جهت منطق آنها و از حیث حالات آنها .

پس شنیدن حق سبحانه نفس خودرا از حیث کلام خود همان مفهوم شنیدن اوست نفس خودرا از حیث شئون مختلف او، وآن چیزی است که مقتضای اسماء وصفات حضرت حق است ازجهت اعتبارات صفات واقتضای آن صفات مؤثرات را.

پس اجابت کردن حق تعالی نفس خودرا عبارت از ابراز وآشکار کردن آن مقتضیات است، وسپس ظهورآثار است از اسماء و صفات.

واین شنیدن دوم همان تعلیم دادن خداوند رحمن است قرآن را به بندگان مخصوص به ذاتش، آنها که پیامبر (ص) به این سخنش از آنها خبر داد که فرمود: اهل القرآن اهل الله وخاصته.

پس بندهٔ مخصوص ذاتی خدا خطاب های اوصاف واسماء را به ذات می شنود وآن خطاب ها را با پاسخ موصوف به صفات جواب می دهد.

واین سماع دوم گرانبها تر وعزیزتر است از سماع کلامی، زیرا که حق تعالی وقتی صفت شنوائی را به بنده اش عاریت داد آن بنده کلام خدا را به گوش می شنود وآنچه را که اوصاف و اسماء با ذات درذات برآن دائرند نمی داندو دوگانگی نمی بیند. به خلاف شنیدن دوم که تعلیم حق است قرآن را به بندگان مخصوص. چه آنکه صفت شنوائی دراین مرحله برای بنده حقیقت ذاتی وغیر مستعار وغیر مستفاد است.

پس چون برای بنده این تجلی سمعی (دوم) تحقق یافت عرش رحمانیت برای اوبرپا می شودوپروردگار او با استواء برعرش متجلی می گردد واگرسماع بنده در ابتداء به سبب شأن عبودیت نبود نسبت به آنچه که اسماء واوصاف ذات از حضرت حق اقتضا می کنند ممکن نبودکه بنده متأدب

به آداب قرآن در حضرت رحمن گردد و محققان این احوال را نمی‌دانستند.

پس شنیدن آنها این شأن الهی را برایش انتها و پایانی نیست چه آنکه کلمات حق را نهایتی نیست و این اسماء وصفات مخصوص آنچه ما از آنها می شناسیم نیست، بلکه حق تعالی را اسماء و اوصافی است که در علم او پنهانند برای کسی که در نـــزد خداست و آنها شئونی اند که حق با آن شئون با بنده خود است و حالاتی اند که به آن حالات بنده با خدای خود است.

پس احوال از جهت نسبت آنها به بنده مخلوقند و شئون از جهت نسبتشان به خدا قدیم اند و آنچه که نتایج این شئون اند از اسماء و اوصاف مستأثرات در علم خدایند (آنچه را که در علم خدا است و به دیگران نداده، مستأثرات گویند) و به خواندن و قرائت این کلام دو م اشاره دارد، اقراء باسم ربک الذی خلق (۱/۹۶) پس این قرائت خواص است و آنها اهل قرآن اندیعنی بندگان ذاتی محمدی اما قرآن کلام الهی و شنودنش از ذات خدا به گوش خدای تعالی آن قرائت فرقان است و آن قرائت اهل اصطفا و برگزیدگان است، که نفسیون موسویون اند. خدای تعالی به موسی فرمود: واصطنعتک لنفسی (۴۱/۲۰)، پس اهل قرآن ذاتیون اند و اهل فرقان نفسیون، و بین آن دو همان فرق است که بین مقام حبیب و مقام کلیم وجود دارد.

(کشاف به نقل از کتاب انسان کامل ـ ص ۶۷۴
سید عبدالکریم بن ابراهیم گیلانی)

مقام سمع

هرگاه حق سبحانه با نور سمع خود سمع عارف را بپوشاند، در تمام مقامات کلام حق را به سمع حق می شنود، و از آن جمیع صوت های وجود را درک می کند، چنانکه از زبان سلیمان (ع) فرمود: علمنا منطق الطیر

(۱۶/۲۷) (زبان پرندگان را به ما آموختند).

عارف (حلاج) گفت: مقام سمع پس از شهود سّر است.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۱۶)

سمع حق

عبارت است از تعلق علم حق به حقیقت کلام ذاتی درمقام جمع الجمع و به کلام اعیانی درمقام تفصیل ظاهراً و باطناً از غیرشهود.
(رسائل شاه نعمت الله ولی)

سیما

هرگاه برعارف صبر در احکام خدا غالب شود، انوار عبودیت بر وجه او پرتو می افکند، و آنرا جزنا ظر به حق نمی نگرد. آیا نمی نگری که چگونه حق با حبیب خود (محمد) در وصف دوستانش فرمود: تعرفهم بسیماهم (۲۷۳/۲) (آنها را از سیمای ایشان می شناسید).

وسیما بردوگونه است: سیمای عبودیت دربدایات، وسیمای ربوبیت درنهایات.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۲۵)

هرکه را با مرده سودائی بود　　برا میدزنده سیمائی بود
(مثنوی مولوی - دفترسوم)

بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی
(سیدحسن غزنوی)

شمایل

به معنی روی وچهره وشکل.

جذبهٔ الهی که گاه باشدوگاه نه، تا سالک مغرورنگردد.

تجلیات جمالی را گویند درمجلای وحدت اعتدالی مزاج که دراشخاص

انسانی ظاهرگردد. (مرآت عشاق)

امتزاج جمالیات وجلالیات را گویندوسرعت ورود آن.

(عراقی)

بەهوش بودم از اول کەدل بەکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نەصبرماند وقرارم

(سعدی)

شکل

وجودحق تعالی را گویند. (عراقی)

ظهور وجودمطلق را گوینددرمظاهر اعیان کونی و هیأت مواد جسمانی.

(مرآت عشاق)

یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون
توبهرشکل کەبینیش روان هیچ مگو

(مغربی)

صورت

نسب واضافات اشخاص وجودی را گویندکەازهیأت جمعیت آن معنی

مطلق وذات وحدت مشاهدەگردد.

کەجهان صورت است ومعنی دوست
ور بەمعنی نظرکنی همەاوست

(مرآت عشاق)

اسماء و صفات راگویند.

(لطیفهٔ غیبی)

نزدیک نمی شوی بەصورت — وز دیدهٔ دل نمی شوی دور

(سعدی)

خیال نقش تودرکارگاه دیدەکشیدم
بەصورت تونگاری ندیدم‌ونشنیدم

(حافظ)

زهرسوئی کەاومی گشت می ریخت — زهرسوئیش صورتهای بسیار

* *

بەهمین دیدەبنگری ظاهر — صورت‌خویش را زصورت یار

(عطار)

صورة الحق

محمد مصطفی است ـ ص ـ به تحقق او به حقیقت احدیت و واحدیت و تعبیر کرده اند از او ـ ص ـ به صاد.

و از ابن عباس ـ رحمة اللّه ـ سؤال کردند از معنی صاد، فرمود: جبل بمکة کان علیه عرش الرحمن.

صورت حق محمد است به نام ص و طه بود علیه سلام

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۴۰ ـ
اصطلاحات کاشانی ص ۱۴۰)

صورة الاله

انسان کامل است که تحقق یافته به حقایق اسماء الهیه.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج ۴ ص ۱۴۰)

طره

گیسو و موی مجتمع در قسمت مقدم سر را گویند.

پیچش سیر و سلوک. (لطیفهٔ غیبی)

حالاتی که در طی سیر و سلوک برای سالک پیش آید و او را منقلب سازد.

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرارد گر

*　*

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

(حافظ)

تا هلاک عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست
وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست

*　*

بس زاهد و عابد که به آن طرهٔ طرار
از صومعه در خانهٔ خمّار کشیدی

(سنائی)

از مغربی احوال مپرسید که او را
سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

(مغربی)

گرچهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح را
می‌خواست طرهٔ تو ره فتح باب بست
(عطار)

طلعت

تجلیات جمال را گویند.

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
(حافظ)

عارض

تجلیات جمال را گویند.

ماه شب گمرهان، عارض زیبای تست
سرو دل عاشقان، قامت رعنای تست
(سنائی)

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش زعکس عارض ساقی درآن گرفت

*　　*

زینها را از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را درآب انداختی
(حافظ)

گرچنین زیبا نبودی عارضت
دل نبودی این چنین شیدای تو
(عطار)

عذار (رجوع شود به عارض)

مجمع خوبی ولطف است عذار چومهش
لیکنش مهروو‌فا نیست خدایا بدهش
(حافظ)

عین

عقل وقلب وروح وسر وظاهر، هرکدام را عینی است، اما مقام عین عقل رؤیت نورآیات است، ومقام عین قلب یقین است، وآن رؤیت انوار صفات است. واما عین روح، مقام شهود ذات است، ومقام عین سر شهود مشاهدهٔ غیب به غیب است، وعین ظاهر، هرگاه در صفای آیات

کامل شود، ومانند عین باطن گردد، آنچه را که قلب وفؤاد می‌نگرند می بیند. خدای تعالی فرمود: آن روز رخسار طایفه‌ای از شادی بر افروخته ونورانی است، وپروردگارشان را مشاهده می کنند (وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة) (۷۵/۲۲،۲۳).

وپیامبرفرمود: پروردگارم را با عین وقلب خوددیدم.

عارف (حلاج) گفت: عین ظاهر عارف به وقت کشف می بیند آنچه را که عین روح می نگرد. (مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۲۲)

اشارت به چیزی باشد که از آن چیزها پیدا شود. حقیقتش ذات قدیم است که هرچه هست از اوست. (شرح شطحیات روزبهان ص ۶۲۷)

محوشدن درذات وصفات را گویند. (لطیفهٔ غیبی)

هست یک عین اینهمه اعیان　　یک مسمی است اینهمه اسما

(مغربی)

عین چیست آئینهٔ خویش آمدن　　خویش را بی‌خویش درپیش آمدن

(مصیبت نامه عطار ص ۴۱)

غبغب

اقتران ملاحظه ولذت علم را گویند. (عراقی)

لذات علمی راگویند درصورت مشاهدات. (مرآت عشاق)

مقام کشف حقایق راگویند.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ - حسین الفتی - تبریزی ص ۸۰)

کشتهٔ چاه زنخدان توام کزهر طرف

صدهزارش گردن جان زیرطوق غبغب است

(حافظ)

الف قد

ولی کامل مکمل را گویند.

به هر الفی الف قدی برآید
الف قدم که در الف آمدستم
(باباطاهر همدانی)

قدم

توجه وکشش حق را گویند.

گر به هر موی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

* *

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
(حافظ)

قامت

سزاواری پرستش را گویند که هیچکس را جز حق تعالی این سزاواری نیست.
(عراقی)

آمد آن شوخ به سیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دید و سرافکند به پیش
(سعدی به نقل از آنندراج)

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بی‌طاقتی چون خار آویزد به دامانش
(صائب)

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هرکس به قدر همت اوست

* *

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
(حافظ)

توجه دل را گویند به عالم علوی.
(مرآت عشاق)

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
(حافظ)

گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من
گفتم مه گفت غرهٔ غبغب من
(امیرخسرو دهلوی)

فرق (راهی درمیان موی سر)

صفت حیات الهی را گویند. (عراقی)

توجه از کثرت به وحدت.

جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست
(دیوان سنائی ص ۸۱۵)

فتنه برخیزد آن زمان که سحر
فرق مشکین فرو نشانی تو
(عطار)

قد (بالا و قامت)

استقامت توجه را گویند به عالم وحدت. (مرآت عشاق)

قد و قامت معشوق عبارت از امتداد حضرت الهیت است که برزخ وجوب و امکان است. (شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۸)

آنجا که قدت آید نازد سرو سروی
آنجا که خدت آید نازد ماه ماهی
(سنائی)

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست
*　　*

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
(حافظ)

قد استوار

استیلای الهی را گویند که عروة الوثقی است.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

گیســـو

طریق طلب را گویند. (عراقی)

طریق طلب را گویند به عالم هویت، که حبل المتین عبارت از وست. (رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ از حسین الفتی ـ کشاف)

اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش
صد چشم شد گشاده از این طارم علا

پریشان زان شوم هر دم که زلفت
دلم را ره به گیسوئی نماید (عطار)

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست (مغربی)

(حافظ)

طریق طلب وصول و اتصال را گویند به جمال مطلق و وجه حق که عالم غیب عبارت از آنست و عروة الوثقی و حبل المتین کنایت از آن. و اعتصموا بحبل الله جمیعا (۱۰۳/۳) (همه به ریسمان خدا چنگ بزنید).

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت (حافظ)

(مرآت عشاق)

گـــوش

عبارت از استعداد قبول گفتهٔ الهی است، به طریقی که قبول کند عمل صوری یا معنوی را. (عبدالرزاق کاشانی)

اصداف دُرَرْ ولآلی حقایق الهیه و اعیان ثابته را گویند که به خیط خط ممدود نفس رحمانی و حبل المتین فیض اقدس سبحانی انتظام والتیام پذیرفته باشد.

(مرآت عشاق)

درحریم عشق نتوان زد دم از گفت وشنید
زآنکه آنجا جمله اعضاء چشم باید بود وگوش
(حافظ)

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام
سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
(عطار)

گَریبان

اسرار الهی را گویند.

مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی حسن
هرساعت ماهی زگریبانش برآرد
(سنائی)

گردن

تجلیات صفاتی را که مشوق سالک در ابتدای سلوک اند.

گرنبی خودطوق گردد دست من درگردنش
طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم
(سنائی)

ای دوست دست حافظ تعویذچشم زخمست
یارب ببینم آن را درگردنت حمایل
(حافظ)

قفا

صفت احتجاب حق را گویند از سالک.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

گلو

صفت کلیمی حق است.

راه پرجان شودآنجای که گام تو بود
گوش پردُرشودآنجا که گلوی تو بود
(سنائی)

گام

صفت احاطت حق را گویند.

ما به آن مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
(حافظ)

کمر

علم وحکمت الهی را گویند .

وآنگاه که تو کمر به بندی بینم کمر ومیان نبینم
(سنائی)

کس درکمرت میان ندیدست گرچه کمر تو درمیانست
(عطار)

تا بو که دست در کمر او توان زدن
خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

سخنت رمزدهان گفت وکمر سرّ میان *
وز میان تیغ به ما آخته ای یعنی چه ؟ *
(حافظ)

لب

کلام را گویند .

(عراقی)
اشاره است برنفس رحمانی که افاضهٔ وجود می کند برا عیان .
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

به چشمش گرچه عالم درنیاید
لبش هرساعتی لطفی نماید
(گلشن راز)

به کام دل به کسی هیچ جرعه ای نرسید
از آن شراب که پیوسته می کشد لب ما
(مغربی)

حان همه عاشقان برلب تو تعبیه است
ای همه با تو همه بی لب تو هیچ کس
(سنائی)

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من باد است
(حافظ)

لب تو برجهان مرده دمید
نفسی زان نفس بیافت حیات
(مغربی)

علـم درو صف لـب ش لا یعلمـی
عقـل در شـرح رخـش لا یعقلـی
(عطا ر)

صفت حیا ت با شد .
(ا صطلاحا ت خطی شخصی)

لب شکرین

کلام منزل را گویندکه ا نبیاء را ـ علیهم ا لسلام ـ بوا سطهٔ ملک با شد و ا ولیاء را بوا سطهٔ تصفیه .
(عرا قی)

ا ز لب همچو شکرت پرگهـرا ست عا لمـی
ا ی گهرشریف جا ن،گوهرکا ن کیستی ؟

* *

تا ا بدکا مش ز شیرینی نگرددتلخ نیز
هرکه نا مِ آ ن شکرلب در دها ن می ا فکند
(عطا ر)

لب شیرین

کلام بی وا سطه را گویندبه شرط ا درا ک وشعور .
(عرا قی)

گرلب شیرین آ ن بت برلب شیرین بدی
جا ن ما نی سجده کردی صورت پرویزرا
(سنا ئی)

کلام بی وا سطه را گویندبه شرط ا درا ک چون حدیث قدسی و وا ردا ت غیبی .
(مرآ ت عشا ق)

هست آ ب زندگا نی برلب شیرین تـو
بی لب شیرین تو من زندگا نی چون کنم
(سنا ئی)

لب لعل

بطون کلام را گویند .
(عرا قی)

زچشم ا و همه دلها جگرخوا ر
لب لعلش شفا ی جا ن بیما ر
(گلشن را ز)

زچشمش خاست بیماری و مستی
زلعلش گشت پیدا عین هستی
(گلشن راز)

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
(حافظ)

کلامی را گویند که محتوی بود بر ذکر دقایق حسن وجمال و نازکی ها و صفای احوال .

ملاحتی است لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
(مرآت عشاق)

لسان

معنایش بیان علم حقایق است .ابوالحسن نوری به جنید مکتوبی نوشت ودرآن گفت : ای آقای من ترا درعلم بلاء لسانی است درعلم بلای بلاسنانی،یعنی بیانی درآن علم داری . شبلی را ازفرق بین لسان علم و لسان حقیقت پرسیدند ، گفت : لسان علم آن است که به ما رسیده است بواسطه ، ولسان حقیقت آن است که ما را بی واسطه رسیده است . گفتند : لسان حق چیست ؟ گفت : خلق را به آن راهی نیست که آنرا دریابد . در اینجا نیز لسان به معنای بیان علم اوست وکشف آن به عبارت .
(اللمع ـ ص ۳۵۳)

لسان معنی بیان علم حقایق است وآن ترجمان اسرار است به بیان انوار .
(اصطلاحات شرح شطحیات روزبهان ص ۵۷۳)

هرگاه خداوند درمقام وصل وانس سینهٔ واصل را به نور مشاهدهٔ خود گشاده سازد ، وعلت را از زبان او بردارد ، دراین هنگام زبان دل وظاهر یکی می شود ، ومی تواند با عبارات فصیح واشارات لطیف آنچه را که

درزبان دل از شرح معارف ومکاشفات دارد، با زبان ظاهرخودبازگوید، پس درمعرفت صاحب لسان می شود، وسخن او درانیجا کلام ربانیون است، زیرا حق سبحانه متکلم به لسان اوست، ودراین موردحق از زبان کلیم خود (موسی) فرموده است: وعقدهٔ زبان مرا باز کن (۲۷/۲۰). پیامبر فرمود: من باجامعیت سخن مبعوث شدم ومن فصیح ترین عربم.

عارف (حلاج) گفت: هرگاه کندی زبان انسانی از لسان عارف برداشته شود، باجمیع اسرارسخن می گوید، زیرا لسان او به لطایف انوارپوشیده شده است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۱۶)

علی علیه السلام فرماید: لسان برسه گونه است. لسان علم و لسان عطاء و لسان وحدانیت.

لسان علم از حلال وحرام و حدود واحکام عبارت می کند، وآن زینت مؤمن وفضیلت اوست. لسان عطاء از خطاروالهام وفهم وزیرکی وعلو مراتب ودرجات سخن می گوید، وآن شرف مؤمن وبهرهٔ اوست. اما لسان وحدانیت از خدای به خدای برای خدای بیان می کنند.

(ختم الاولیاء - ترمذی ص ۴۵۰)

لَسَنْ (فصیح شدن)

آنچه باآن خداوند آشکار می سازد برای گوشهای آگاه، از هرچه که بخواهد به آنها بیاموزد، واین بوسیلهٔ تعریف الهی ویابر زبان نبی ویا ولی صدیق انجام می گیرد

(اصطلاحات کاشانی ص ۷۳)

لقا (دیدار و چهره)

ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین حاصل شودکه اوست.

(عراقی)

ظهورلطف وجود معشوق را گویند . (لطیفۀ غیبی)

عبارت از ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست به صورت آدم ظهورکرده . (کشاف)

لقا عنایت محض است وعبارت است ازکشف بدیهی بدون مراقبه و انتظار ، وآن مقام انبیا ورسولان ومقربان است . هرگاه خدای زیاد رغبت آنها را به فنای در وجود خودبخواهد برای ایشان جمال وجلال خود را کشف می سازد ، به حدی که لذت لقای حق آنان را درسیروگرایش بسوی او تقویت می فرماید ، ودرهای غیب را برآنها می‌گشاید ، که به آن عجائب دل را می شناسند . خدای تعالی فرماید : ولقاهم نضرة وسرورا (وایشان را تازگی روی و شادی دل داد) (۱۱/۷۶) .

رسول فرمود : من احب لقاء اللّه احب اللّه لقاءه (هرکه دیدار خدا را دوست دارد خدا دیدار اورا دوست می دارد) .

عارف (حلاج) گفت : لقا کشف جمال ذات وصفات برای دلهای عارفان ومؤدبان است . (مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۹۲)

عجب است آنکه ترا دیدوحدیث توشنید
که همه عمرنه مشتاق لقای توبود

* *

غوغای عارفان وتمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست (سعدی)

دلیل راه شوای طایرخجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه (حافظ)

مژه – مژگان

اهمال اعمال است مرسالک را سراً وجهراً ، وبه حکم حکمت الهی (عراقی)

اهمال عارف را گویند که در اعمال واقع شود و نظر بصیرت بر و نیارد وسر آن به حکمت الهیه منوط باشد.
(مرآت عشاق)

هرکه خار مژهٔ تو بنگرد
هرگلی در چشم او خاری شود
(عطار)

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج می زندش آب نوش بر سر نیش
(حافظ)

حجاب سالک است در ولایت به قصور در اعمال جهرا وسرا. و در اصطلاح عاشقان مژه اشارت به سنان نیزه و پیکان تیر است که از کرشمه و غمزهٔ معشوقه به هدف سینهٔ عاشق می رسد و آن بیچاره مجروح وار فریاد می کند و از لذت آن جراحت نعره می زند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

حجاب سالک است از رؤیت به سبب تقصیر در اعمال.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ـ ص ۵۷)

چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

* *

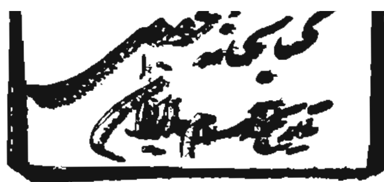
گفتم آخر شکست چشمت عهد
گفت چشمم نکرد مژگان کرد
(عطار)

تیر مژه

اهمال ناکردن سالک است سرا وجهرا.
(عراقی)

نظر عنایت الهی را گویند که بوسیلهٔ عمل صالح، عارف مستحق آن سهم السعادة گردد.
(مرآت عشاق)

دل کز ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
(حافظ)



بگشای تیرمژگان وبریزخون حافظ
که‌چنان کشنده‌ای رانکشدکس انتقامی
(حافظ)

گه‌دام‌زلف انداخته،گه‌تیر مژگان تاخته
صدحیله‌زین پرداخته، صدچاره زان انگیخته
(عطار)

موی

ظاهرهویت راگویند یعنی وجودکه همه‌کس را به معرفت وجود اوعلم حاصل است وبدان راه‌نیست . (عراقی)

ظاهرهویت ربوبیت حق راگویند . (کشاف)

خیال روی تودرهرطریق همره‌ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه‌ماست
(حافظ)

صدهزاران قصه‌دارم دردناک
دور ازروی توباهرموی تو
* *
درگذشتم ازسرهردوجهان
زانک مارایک سرموی توبس
* *
دربن هرموی صدبت بیش می بینم‌عیان
درمیان‌اینهمه‌بت‌عزم ایمان چون کنم
* *
نورایمان ازبیاض روی اوست
ظلمت کفرازسریک موی اوست
* *
بیک دم کافر زلفش به‌موئی
دمار ازصدمسلمان می برآرد
(عطار)

میان

مانعی راگویندکه‌درمیان طالب ومطلوب مانده‌باشد ازسیرومقام وحجاب وغیرآن . (عراقی)

ما بقی آثار را گویند، که موجب استتار جمال معشوق از عاشق باشد.

درمیان من ومعشوق وجودست حجاب
گر حجاب تو منم تا زمیان برخیزم
(مرآت عشاق)

ونیز می‌توان اشاره به ذات حق تعالی باشد.

چون کسی را برمیانت دست نیست
دست با تو درکمر نیکوتراست
(عطار)

میان باریك

حجاب وجود سالک را گویند وقتی که حجابی دیگر نمانده باشد.

چون میانش را کناری نیست زان درحیرتم
کاین چنین نازک میانی هست دایم درکنار
(عراقی – مرآت عشاق)

موی میان

نظر سالک را گویند برقطع حجب از خود وغیره.
(عراقی)

دقت نظر سالک را گویند به رفع حجاب از خودی وغیره.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ – حسین الفتی – ص ۸۱)

هیچ است آن دهان ونبینم ازو نشان
مویست آن میان وندانم که آن چه موست
* *
اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
* *
نشان موی میانش که دل دروبستم
زمن مپرس که خوددرمیان نمی بینم
(حافظ)

ای موی میان بیا ویک دم
سر نه چوسرشک درکنارم
(عطار)

دقت نظر سالک را گویند که به رفع حجب آفاقی و انفسی و دفع عوایق حسی و عقلی مقصور شود.

فهم خرده به موی میانت نمی رسد
آنجا مگر زراه توهم گمان رسد
(مرآت عشاق)

وجه

وجود را گویند. (کشاف)

من مظهر و مرآت تو، مرآت وجه ذات تو
نی نی غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری
(مغربی)

قال الله تعالی: کل شیء هالک الا وجهه (۸۸/۲۸) وقال رسول الله - ص - ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه.

ووجه هر شیٔ حقیقت آن شیٔ است، و سبحات وجه انوار ذاتیه و مهلک هالک نبود، وحقایق متصف به هلاک نباشند، بلکه هالک عوارضاند از نسبت بعضی با بعضی، نه حقایق امور عوارض و هرآینه به حصول نسبتی نسبتی زایل شود و زوال آن نسبت را هلاک خوانند، و محلی که آن عارض منسوب بود به وی به زوال آن عارض هالک گویند، وحقایق عالم علم حق است به عالم، و هو الحفیظ، هرآینه حقایق عالم ابداً باقی باشند، بلکه ازلی و ابدی باشند و به حسب عوارض دایماً در تغییر و تبدیل. در دنیی و آخرت چنین است تفسیر محققانه این است

اشیاء از وجهی که با حق دارند ابداً باقی و به وجهی که با خود دارند دایماً هالک. (رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۲۷۵)

عبارت از کشف ایمان ویقین وعرفان وحقیقت وعیان وهرچیزی که در وفتح وفتوح باشد. (یحیی باخرزی ـ اوراد الاحباب ص ۲۴۶)

کل شئ هالک الا وجهه　　چون نئی دروجه او هستی مجو
هرکه اندر وجه ما باشد فنا　　کل شئ هالک نبود ورا
(مثنوی مولوی)

صبیح الوجه

متحقق به حقیقت اسم الجواد وتحقق به مظهریت این اسم به تحقق رسول الله ـ ص ـ به اسم الجواد.

روی جابر ـ رضی الله عنه ـ انه ما سئل ـ ع ـ قط قال لاومن استشفع به الی الله لا یرد سؤاله. کما اشار الیه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ـ علیه السلام: اذا کانت لک الی الله حاجة فأبداء بمسألة الصلواة علی النبی ـ ص ـ ثم اسأل حاجتک، فان الله اکرم من ان یسأل حاجتین فیقضی احدهما ویمنع الاخری.

ومتحقق به وراثت او در جود او ـ علیه الصلواة والسلام ـ اشعث بود از اخفیا چنانکه فرمودند: رب اشعث مدفوع بالابواب لو اقسم علی الله لابره. واورا صبیح الوجه می خوانند، لقوله ـ ص ـ: اطلبوا الحوائج عند صباح الوجوه.

همت عالی او هرچه بخواهی بخشد
هرچه بخشد به تو از جود الهی بخشد

وفی روایة عند حسان الوجوه.

کام دل را زماه روئی جو
حال خود با چنین کسی می گو
(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۳۸)

وجه حق

آن است که هرچیزی به واسطهٔ آن حق است، زیرا هیچ چیزی جز به حق تعالی حقیقت ندارد و این اشاره به کلام خدای تعالی است که می فرماید: فاینما تولوا فثم وجه الله (۱۱۵/۲)، عین حق می باشد که جمیع اشیاء به آن قائم است. هرکه قیومیت حق را برای اشیاء بیند وجه حق را درهرچیزی می نگرد.

(تعریفات جرجانی)

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

(حافظ)

سواد الوجه فی الدارین (روسیاهی دردودنیا)

اشاره است به حدیث نبوی که می فرماید: الفقر سواد الوجه فی الدارین (سفینة البحار ج ۲ ص ۳۷۸)، یعنی: فقر مایهٔ روسیاهی دو دنیا است.

صوفیه سیه روئی را اشاره از ظلمت ونیستی وجه امکانیت دانسته اند، که شیخ شبستری می فرماید:

سیه روئی زممکن دردوعالم جدا هرگز نشد والله اعلم

* *

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم وبیش

(گلشن راز ـ شبستری)

فناء فی الله است به کلیت به حیثیتی که برای صاحبش درظاهروباطن ودردنیا وآخرت وجودی نباشد وآن فقرحقیقی و بازگشت به عدم اصلی است، لذا گفته اند: اذا تم الفقر فهوالله.

(تعریفات جرجانی)

۲

اصطلاحات صوفیه دربارهٔ می و میخانه و مجالس بزم و
سماع و واژه‌های وابسته به آنها.

هـــو

دراد بیات صوفیه از دیرباز کلمات می و میخانه ونظایر آن وارد شده وموارد استقبال همهٔ شعرای صوفی مشرب قرار گرفته است.

اکثر مردم از خود می پرسند چرا؟ آیا واقعاً" صوفیان می گساری می کرده اند؟ یا اگر می نمی‌زده اند چه اصراری در بکار بردن این کلمات داشته اند؟ این ها پرسش هائی است که بحث های زیادی بهمراه می آورد که ما اینک گوشه ای از آن ها را روشن می سازیم.

پیش از اسلام ملت عرب، یهود، مسیحی وزردشتی شراب می خوردند وتا حدی شراب خوردن جزو رسوم مذهبی آنان بوده است.

مردمی که سالها به این مایع سکرآور عادت داشتند وبه آن دل بسته بودند نتوانستند آن را یکباره فراموش کنند.

گروهی از شعراء مسلمان وغیرمسلمان درنهان وعیان به می گساری ادامه دادند ودستوراسلام را نادیده گرفتند.

اینان دراشعارخود از باده ومستی سخن می گفتند و اشعار آنها موردتوجه عموم مسلمانان قرار گرفت. مسلمین بر اثر کشش ذهنی که نسبت به باده داشتند نه تنها این گونه سخنان را منع نکردند بلکه

موردتحسین وتمجید آنان واقع شدو ازخواندن آن اشعار درمجالس بزم و سرور خود، حالی پیدا می‌کردند. بدین ترتیب اشعاری که کمتر ازمی و مستی درآنها سخن می رفت بازاری نداشت ومردم رغبت چندانی درخواندن آنها ازخودنشان نمی دادند.

صوفیان شاعرمسلمان اگرچه ازخوردن باده پرهیز می‌کردند، اما به دلایل زیر باز در اشعارخود ازباده وباده پرستی سخن می گفتند:

۱ ـ برای اینکه اشعارآنان موردتوجه‌خوانندگان قرار گیرد.

۲ ـ کشش ذهنی که‌نسبت به‌باده نوشی داشتند.

۳ ـ بادهٔ انگوری درذهن آنها شکل تعالی به‌خودگرفت وبصورت می الهی درآمد، نشأهٔ یادحق را باده‌شمردند وخدا را ساقی گرفتند ودرمیخانهٔ توحید بزم‌می گساری‌آراستندومردم رابه‌این می دعوت کردندواین حدیث را برای صحت مدعای خودیافتند یابافتند:

ان لله‌تبارک وتعالی شرابا لاولیائه اذاشربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا لا فرق بینهم وبین حبیبهم[1].

یعنی: خدای تعالی وتبارک را شرابی است برای دوستانش چون بیاشامند مست شوندوچون مست شوند درطرب افتندو چون درطرب افتند پاک شوندوچون پاک شوند آب شوندو چون آب شوندخالص شوند وچون خالص‌گردند واصل گردندو چون واصل گردند به‌حق اتصال

---

۱ ـ احادیث نبوی ج ۲، ازمؤلف.

یا بندوچون به‌حق اتصال یابند میان آنها ومحبوبشان تفاوتی نیست .

بدین ترتیب بود که کلمات می ومعشوق و ساغروساقی دراشعار صوفیه راه‌پیدا کردومعنی سمبولیک بخودگرفت .

بویژه‌واکنش صوفیان درقبال تعصب خشک فقهای مسلمان این گرایش را شدیدترساخت .

ما دراین دفتربه‌شرح معانی سمبولیک کلمات مربوط به‌مجالس بزم وسرورکه دراشعارصوفیان بکاررفته است پرداخته‌ایم .

درخاتمه‌بدنیست غزلی‌ازمولوی رابه‌مناسبت درزیریادآورشویم:[1]

ای ساقی جان پرکن آن ساغرپیشین را
آن راهزن دل راآن راهبردین را

زان می‌که‌زدل خیزد باروح درآمیزد
مخمورکندجوشش مرچشم‌خدا بین را

آن بادهٔ انگوری مرامّت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مرامّت یاسین را

خم‌هاست‌ازآن باده‌خم‌هاست‌ازاین باده
تانشکنی آن خم راهرگزنچشی این‌را

آن باده بجزیکدم دل رانکندبی غم
هرگزنکشدغم راهرگزنکندکین را

یک قطره‌ازین ساغرکارتوکندچون زر
جانم‌به‌فدا بادا این ساغرزرین‌را

این حالت اگرباشداغلب به‌سحرباشد
آن راکه‌براندازداوبستروبالین را

خاموش که‌بازآمدشمس الحق تبریزی
تا شادکندزین پس‌جان ودل غمگین را

دکترجوادنوربخش

---

۱ ـ ازکلیات‌شمس‌تبریزی

ساغر (پیاله)

دل صوفی را گویند.

چون باده با زبر سرخم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغرشنید راز
(حافظ)

ساغردل ز می عشق لبالب دارند
دمبدم حسن رخ یاردرآنجا بینند

* *

بیا رساقی از آن می که ساغرا ورا
زعکس چهرهٔ توهرزمان دگررنگ است
(عراقی)

چیزی که در وی مشاهدهٔ انوارغیبی وادراک معانی کنند وبه معنی
دل عارف هم آمده وگاهی از وسکر وشوق مراد دارند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

عشقی را گویند که به حد محبت ذاتیه رسیده باشد، ومستی عاشق به
جائی انجا میده که تعین عاشقی ظاهراً نمانده باشد، ودرعین معشوقی
ظهورکرده با زمعشوق بکسوت عاشقی ظاهرشودوهم خودساقی گردد.

گرازاین می بچشدچاشنئی زاهدشهر
درخرابات مغان آید وساغر گیرد
(مرآت عشاق)

جام

دل صوفی وعالم هستی را جام گویند.

ساقی به نوربادهبرافروزجام ما
مطرب بگوکه کارجهان شدبکام ما

* *

اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که درجام افتاد
(حافظ)

جام می زمی عشق توبرپا کردند
صبروخرد ما همه یغما کردند
(عراقی)

ای گشته عیان روی توازجام جهان
پیدا شده از نام خوشت نام جهان
(مغربی)

احوال را گویند.
(عراقی)

مجلای تجلیات الهی و مظاهر انوار نامتناهی را گویند، اعم از آنکه

درمقام طور سری[1] باشد یا طور روحی[2] یا طور خفی[3].

شرابی خور زجام وجه باقی
سقاهم ربهم (۲۱/۷۶) او راست ساقی
(مرآت عشاق)

پیمانه

دل صوفی را گویند.

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
(حافظ)

چیزی را گویند که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و ادراک معانی

نمایند یعنی دل عارف. (کشاف اصطلاحات فنون)

پیاله

تعین های هستی را گویند که همه آینهٔ حق اند.

ما درپیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر زلذت شرب مدام ما
(حافظ)

کنایت از محبوب است، ونیز هر ذره از ذرات موجودات پیاله است

که از آن مرد عارف شراب معرفت می خورد.
(کشاف اصطلاحات فنون)

عشقی را گویند که اقوی از میل اول و مرتبهٔ رقت باده باشد و از

طور قلبی ناشی شود.

شرابی خور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده خوار است
(مرآت عشاق) (گلشن راز)

۱و۲و۳ ـ مراتب سیروسلوک که به آن هفت طور سری قلب گویند از این

قرار است: طبع ونفس وقلب وروح وسروخفی واخفی.

وگاهی پیاله گویند وتجلی آثاری خواهند .

جریده روکه گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیرکه عمرعزیز بی بدل است
(حافظ)
(مرآت عشاق)

نیزپیاله نام مرحلهٔ دوم ازمراتب سیروسلوک طریقت خاکسار (جلالی) است .

رطل

پیالهٔ شراب .

رطل گران پیمانهٔ پرازشراب راگویند .

دراصطلاح صوفیه ، رطل عبارت ازپیالهٔ بادهٔ می‌خوری وجام می عشق الهی است .

رطل گرانم ده ای مریدخرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
(حافظ)

قدح

وقت راگویند .

(عراقی)

روزگاری است که دل چهرهٔ محبوب ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

بیار می که به‌فتوای حافظ ازدل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم
(حافظ)

مستان قدح به‌نیت خیرالعمل زدند
آن نیم‌شب که نعرهٔ حی علی زدیم
(سنجرکاشانی)

وقت وهنگام تجلی راگویند که موطن تجلیات آثاری است واین منوط ومشروط بودبه‌آنکه‌دل عارف جمیع نفوذ افکار ونتایج انظار رابا تمام اجناس آثار احکام حس و وهم در هنگام داو[1] خواستن

---

۱ ـ داو : نوبت بازی شطرنج ونردوغیره (فرهنگ معین)

حریف دربا زد ومحوسا زد .

جورجهان مکش قدح عشق کش ا زآنک
عشقت کشان کشان بجهان دگرکشد

(مرآت عشاق)

دل و وقت را گویند .

(لطیفهٔ غیبی)

خم

واحدیت ومقام جمع را گویند .

من که خواهم که ننوشم به جز از راوق[1] خم
چکنم گرسخن پیرمغان ننیوشم

(حافظ)

بشکست اگردل من به فدای چشم مستت
سرخم می سلامت شکندا گرسبوئی

(فصیح الزمان شیرازی (رضوانی))

موقف [2] راگویند .

(عراقی)

مرتبهٔ سری ولطیفهٔ روحی راگویندوبرمرتبهٔ احدیة الجمع [3] هم اطلاق کنند .

صبغة الله است رنگ خم هو
پیسه [4] ها یک رنگ گردداندرو

(مثنوی مولوی)

(مرآت عشاق)

جزفلاطون خم نشین شراب
سرّحکمت به ما که گوید باز

(حافظ)

---

۱ ـ ظرفی که درآن شراب را صاف کنند . (فرهنگ عمید)

۲ ـ منتهای مقام واستشراف برمقام مستقبل راگویند .

۳ ـ مرتبهٔ احدیت است به اعتبار صلاحیت اعتبار نسب واضافات درذات احدیت واتصاف به جامعیت صفات ذاتیه . احدیت مرتبه ای است که در آنجا اعتبار اطلاق ذات نمایند وملاحظهٔ عدم تقیدا وبه تعدد نعوت وصفات کنند . واحدیت ظهورذات احدیت راگویند به نعت ذات وصفات کمالیه .

۴ ـ خال، لکهٔ سیاه وسفیددرهم آمیخته ، ابلق. (فرهنگ عمید)

مینا (به معنی شیشه وشیشهٔ شراب)

در اصطلاح صوفیه به معنی دل عارف و واسطهٔ عاشق و معشوق آمده است.

جام مینائی می سدّره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ)

خوش آندم که دربزم گاه قدم
مئی بود بی نشأهٔ کیف وکم
منزه ز اندیشهٔ حادثات
مبرا ز دور غبار صفات
نه مرهون طبع ونه محتاج کام
مقدس ز تسخیر مینا وجام
(عبدالقادر بیدل (متوفی ١١٣٣ ه، ١٧٢٠ میلادی در دهلی)

صراحی (درلغت به معنی شیشهٔ دهان تنگ که شراب در آن میکنند)

مقام را گویند. (عراقی)

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی وجام رفت
(حافظ)

مواقف و مقامات سالکان را نامند که رفقای راه حق مرتبه به مرتبه در آن به حسب اقتضای عین ثابتهٔ خود مانده اند.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب وسفینهٔ غزل است
(حافظ) (مرآت عشاق)

کاس (کاسه و پیاله)

درلغت " کاسه " که مملو باشد آن را کأس گویند و آن که تهی باشد آن را کأس نگویند.

اکنون بدانکه معرفت حق را کأس گویند و کأس را به پارسی قدح و ساغر و جام خوانند. شراب طهور صافی محض معرفت حق است که از میان خلق سرّی مشیت بعضی از بندگان خاص خود را بدهد، وخورندگان

آن شراب معرفت ، کأس را گاهی درصورت مشاهده کنند، وگاهی در معنی مشاهده کنند ، وگاهی به طریق علم مشاهده کنند .

مشاهدهٔ صورتی حظ ابدان و انفس است و مشاهدهٔ معنوی حظ قلوب وعقول است ومشاهدهٔ علمی حظ ارواح و اسرار است .

واین کأس شراب فضل خدای تعالی است ، تا به که دهند . وذلک فضل اللّه یؤتیه من یشاء واللّه واسع علیم ، (اشاره به آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۳). وجماعتی ازمحبان این بارگاه را گاهی ازیکی کأس شراب دهند ، وگاهی ازکأس‌های بسیار همه را نصیب دهند ، وگاهی هریکی را ازکأس علی حده دهند و گاهی یکی کس را از چندین کأس دهند ، و همچنین نیز به عدد کؤوس شراب ها مختلف است .

وگاهی ازیکی کأس چندین شراب های مختلف در دهند وچندین هزار قوافل بی عدد محبان از آن کأس بخورند وهنوز باقی باشد . خوشا وقت کسی کزین شراب عذب طهور صافی درکشد ودایماً درسکر وصحو باشد .

زان می صاف که چون برره دل دام نهد
شاه‌باز ان چو موسی و چو عیسی گیرد
مطربش ناله ودردش قدح وساقی دوست
فرخ آن دست که این عروهٔ وثقی گیرد
(یحیی باخزری ـ اوراد الاحباب ص ۲۴۳)

معرفت ودل را گویند .
(لطیفهٔ غیبی)

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
(حافظ)

باده بی رنگ است لیکن رنگ های مختلف
می شود ظاهر در او ازاختلاف جام و کاس
(مغربی)

روی محبوب مراد دارند وگاه به معنی فیض آید .
(کشاف اصطلاحات فنون)

سبو

تعینات بویژه من وما ی اعتباری را گویند.

سبو بشکن که آبی نه سبوئی زخود بگذر که دریائی نه جوئی
(مغربی)

آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
(حافظ)

نمی دانم چو بحر بی کرانی
چرا پیوسته در بند سبوئی
(عراقی)

عشقی را گویند که چون به مرتبهٔ قوت رسد در میکدهٔ احدیت جمعیه حکم محبت ذاتیه غالب شود و تعین عاشقی را درهم شکند، و در حال جمعیت کبری که درخرابات عاشق معشوق باشد تعین عاشقی و معشوقی به یک نحو ملاحظه نماید.

درمیکده می کشم سبوئی باشد که بیابم از تو بوئی
(عراقی)

(مرآت عشاق)

قرابه (شیشهٔ شکم بزرگ)

درعهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
(حافظ)

مجلای تجلی ذات وحدت را گویند بر وجه اشتمال وشمول برصفات جمالی وجلالی .
(مرآت عشاق)

جرعه (یک آشام از آب وشراب ، یک بار آشامیدن).

تجلی وجودی را گویند.

سر ز مستی برنگیرد تا صباح روز حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
(حافظ)

از جرعهٔ توخاک زمین قدرلعل یافت
بیچاره ماکه پیش تو از خاک کمتریم

* *

بربوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت

(حافظ)

عقل من دیوانه ،جانم مست شد
تا چشیدم جرعه ای ازجام تو

(عطار)

اسرار مقامات وجمیع احوال را گویندکه درسلوک ازسالک پوشیده باشد.

(عراقی)

خصوصیت تجلی وجودی را گویندکه درجمیع ذرات به ظهور رسد.

زبوی جرعه ای کافتاد برخاک
برآمدآدمی تا شد برافلاک

(مرآت عشاق)

کوزه

وقت وحال را گویند.

ساقی توبیا وبرکفم نه — یک کوزهٔ آب زندگانی

* *

عزم آن دارم کامشب نیم مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سربه بازارقلندربرنهم — پس بیک ساعت ببازم آنچه هست
تاکی ازتزویرباشم رهنمای — تاکی ازپندارباشم خودپرست

(عطار)

می

ذوقی را گویندکه برا ثریادحق دردل صوفی پیدا شودواورا سرمست گرداندوبه معنای نشأهٔ ذکروغلیان عشق هم آمده است.

به می عمارت دل کن کاین جهان خراب
برآن سراست کهاز خاک ما بسازدخشت

* *

چوپیرسالک عشقت به می حواله کند
بنوش ومنتظر رحمت خدامی باش

(حافظ)

مستان می عشق در این بادیه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
(عطار)

ذوقی بود که از دل سالک بر آید و ورا خوشوقت گرداند و نیز به معنی محبت و عشق آید.
(کشاف اصطلاحات فنون)

تجلیات الهی را گویند اعم از آنکه آثاری باشد یا افعالی یا صفاتی یا ذاتی، بقدر وسع مشرب بود.

بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره در دریا رساند
(مرآت عشاق)

غلبات عشق را گویند، با وجود اعمال، که مقارن سلامت باشد و این خواص را باشد که در سلوک متوسط اند. (عراقی)

وجود مطلق را گویند که ساری باشد نسبت به جمیع موجودات.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۰)

می صافی

تجلی صفاتی را خوانند که از کدورت صور کثرات آینهٔ دل را صاف گرداند.

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
(حافظ)

می مشکین

تجلی افعالی را گویند که آتش سودای سالک را به زلال توحید و به کافور برد الیقین فرونشاند.

جز می مشکین کافوری مزاج
دردهجران را نمی بینم علاج
(مرآت عشاق)

می لعل

پیام معشوق وذوق محبت را گویند.

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

* *

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
(حافظ)

از می لعل یار سرمستیم
وز دو چشم خمار بشکستیم
(عراقی)

باده

عشق صوفیان مبتدی را گویند.

باده در ده چند از این باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان بادپیما را
(حافظ)

سر جان و جهان ندارد آنک
در سرش بادهٔ الست افتاد
(عراقی)

عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد و در بدایت سلوک بود. (عراقی)

عشقی را گویند که هنوز اشتداد نیافته باشد و این مرتبهٔ محبت مبتدیان است.

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
(حافظ)

(مرآت عشاق)

بادهٔ صافی

عشق بی آلایش را گویند.

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

(حافظ)

عشقی با شد خالص از شوائب نقصان وفارغ از لذت وصل و آلام بعد وحرمان، چه این هردو حال مشعر از بقاء حجاب هستی عاشق است که مستدعی ادراک وملاحظهٔ لذت والم گشته ، و تفرقه میان اوقات مهاجرت ومواصلت نموده است .

وصال اهل هوس جویند ، عاشق را بس این دولت
که او در کوی تو بدنام جمعی بدگمان گردد

واین مرتبهٔ عشق ، طالب راغب را در طور سری وروحی دست دهد وصفای باده به حسب مشارب باشد .

اندوه دلم چو جام رنگین ببرد
این بادهٔ صاف هم دل و دین ببرد

آزاد شوم به جامی از هستی خویش
و اندوه جهان زجان غمگین ببرد

(مرآت عشاق)

صهبا (می سرخ)

تجلی ازلی را گویند که از آن به شراب الست تعبیر می کنند .

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده از درس ودعای ما بود

(حافظ)

مدام (شراب ومی)

محبت فطری ذاتی وتجلیات صفاتی را گویند .

چه ساقی است که مست مدام اوست جهان
چه باده است ندانم که جام اوست جهان

(مغربی)

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانک سیری نیست می خور را مدام

(مثنوی مولوی)

محبت ذاتیه را گویند که در موطن اعیان ثابته بصور معارف فطریه به

تجلیات الهیه ظاهر گردد.
(مرآت عشاق)

خمر (هر نوشابه‌ای که مستی آورد بویژه شراب)

غلبهٔ عشق بر دل صوفی که رسوائی ببار آورد.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
(حافظ)

شراب

افراط محبت یا کمال عشق را گویند.

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
(حافظ)

شرابی کان شراب عاشقان است
ندارد جام و در ساغر نگنجد
(عطار)

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی
(حدیقهٔ سنائی ص ۹۸)

غلبات عشق را گویند با وجود اعمالی که مستوجب ملامت باشد و آن
اهل کمال را باشد که اخص اند در نهایات سلوک.
(عراقی)

عبارت از عشق و محبت و بی خودی و مستی است که از جلوهٔ محبوب
حقیقی حاصل شود و سالک و بی خود گرداند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

گاهی بر ذوق اطلاق نمایند.

شراب و شمع، سکر و ذوق عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان
(گلشن راز)

وگاهی بر مجلای تجلی ذاتی اطلاق نمایند که مقتضای آن اخفای
آثار هستی و فنای سالک بود.

شرابی را طلب بی ساغروجام
شراب باده‌خوار و ساقی آشام
(گلشن راز)

لیکن این تجلی مخصوص سالکان مجذوب[1] باشد چنانچه می تجلی مخصوص مجذوب سالک[2]، ولهذا آن را برآتش محبت وبرصفوت عشق عالم افروز هم اطلاق نمایندچنانچه فرمود:

زشاهد بردل موسی شررشد
شرابش آتش وشمعش شجرشد
(گلشن راز)

وبراعیان مظاهرتجلی خصوصاً مرایای صوراعیان ثابته‌که جام گیتی نمای است هم اطلاق نمایند.

شراب وشمع وجام ازنوراسری است
ولی شاهد همان آیات کبری است
(گلشن راز)

وبرتجلی ذاتی که مقتضای قوس تنزلات بود اطلاق کنند.

شرابی خورکه‌جامش روی یاراست
پیاله چشم مست باده خواراست
(گلشن راز)

(مرآت عشاق)

مراداین طایفه‌ازشراب، قبول افرادواعیان مراتب وجوداست دوامفیض تجلیات ذاتی وصفاتی وافعالی رادرمنازل عالم افعال ومدارج سمّوصفات ومعارج علوذات بقدراستعدادات وقابلیات، تااین معانی سبب ظهور واظهار کمالات اسرارملکوتی وانوار جبروتی گردد درمظاهرعنصری ومناظربشری، وعیاران کوی طریقت ومبارزان میدان حقیقت، این شراب درمجلس الست ازدست ساقی

۱ــ صوفیانی که پس از اتمام دورهٔ سیروسلوک جذبه آنها را بربایدسالکان مجذوب گویند.

۲ــ اگرکسی را جذبهٔ حق درربایدودرهمان مقام بماند، اورامجذوب گویند واگرازجذبه بازآیدو ازخود باخبرشودو به‌سلوک گراید اورا مجذوب سالک گویند.

مشیت نوشیدند ، وآثار نشوهٔ (مستی) آن شراب درنشأهٔ دنیوی ظاهرگشت ، ونشانندهٔ خمار این سکردرموطن اخروی جزشربت وصال موعودنیست .

ای ساقی ازآن می کەدل ودین من است
بی خویشم کن که مستی آئین من است
نفرین توخوشترازدعای دگری
زیرا که دعای غیر نفرین من است
(مشارب الاذواق ـ امیرسیدعلی همدانی ص ۵۱)

مقام شراب

مقام شراب ورود ارواح عاشق دردریاهای ازلیت است ، و نوشیدن شراب قربت ازچشمەهای صفات بدون آمیزش التباس وآن مقام شرب عشق است ،کەچون ازحق بەحق سرمست شوند ،آنان مستان شراب ازلیت اند از چشمەهای قرب ابدیت ، وپائین ترازآنان اهل واردات اند ، کەاللەتعالی آنان را وصف فرموده است با اهل شرب ازعشاق مقرب کەفرمود : ومزاجەمن تسنیم عیناً یشرب بها المقربون (۸۳/۲۷و۲۸) (آمیغ آن شراب ازچشمهٔ تسنیم است ، وتسنیم آن چشمەای است کەمقربان ازآن می آشامند) .

ذوالنون گفت : دلهای آنان در دریاهای محبت وارد شد وسیر ازشراب نوشیدند وازآن با حضوردلها آشامیدند ، ومشهودآنها شدکه تمام عوارض تحت بقای محبوب‌اند .

شربت کأساً علی ذکراک صافیة فما اعلّ فبلّ القلب تعلیل
فما وُجدت بشئ عنک فی شغل لاعشت ان قلت انی عنک مشغول

یعنی : جام‌صافی بیادتونوشیدم ، ولی‌ادامه نیافت‌ودل رنجورشد ، پس هیچگاه‌با چیزی کەازتوبازدارددیدەنشوم : مرا یکدم‌مبادآنگەکه

بی یادتو بنشینم.

عارف (حلاج) گفت: شرب آشامیدن شراب صافی وصال است، در مشاهده، از دریای اسرار، با قدح انوار.

(مشرب الارواح روزبهان ص ١١٨)

مقام آشامیدن شراب وصل ازدست حق بدون واسطه

هرگاه عارف درانس مستهلک شود، ودر دریای قدس فرورود، ومحبوب حق گردد، خدا به نعت جمال به او نزدیک می شود، و او را از شراب وصال چندان می نوشاندکه موجب وله وفرح وبقاء وی می گردد.

عارف (حلاج) گفت: اگرنیا شامیده ای از این شراب در این عالم درمقام انس، آن حال را وصف نتوانی کرد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ٢٧٧)

مقام شرب مفرح الفرح

این مقام پس از آب شدن وهیمان وفنای دراجلال است، آنگاه که وارد جمال برخانهٔ دل نشیند.

عارف (حلاج) گفت: مقام شرب اینجا دریافت نسیم خنک مشاهده درسر است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ٢٥٥)

شراب پخته

عیش صرف را گویند، مجرد از ماده. (عراقی)

عیش صرف را گویندکه مجرد از اعتبار عبودیت بود.

(کشاف اصطلاحات فنون)

شراب خام

عیش تام ممزوج را گویند، یعنی مقارن عبودیت.

(عراقی) (کشاف اصطلاحات فنون)

اگر این شراب خام است، اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
(حافظ)

شراب تلخ

غلبات عشقی که وجود اعتباری صوفی را بکلی ازو بگیرد.

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم زدنیا و شر و شورش

* *

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم برلب نه‌ای ساقی وبستان جان شیرینم
(حافظ)

الا ای دلربای خوش بیا کآمد بهاری خوش
شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
(سنائی)

شراب ناب

عیش بی غش که صوفی را از من و مای اعتباری دور سازد.

دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس
کجاست دیرمغان وشراب ناب کجا
(حافظ)

شراب الست

یا شراب لایزالی ، عشق ازلی محبوبی را گویند.

ازشراب الست روز وصال دل مستم هنوز مخموراست
(عراقی)

پیش ازآن کاندرجهان باغ و رز و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
(عطار)

صبوحی (شرابی که صبحگاه خورند).

محادثه[1] را گویند. (عراقی)

محادثه را گویندکه سالک را درخلوت حاصل شود.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۵)

درشب قدرار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمدیار و جامی برکنار طاق بود
(حافظ)

---

۱ ـ نزدصوفیه خطاب حق است بنده را درصورتی ازعالم ملک همچنانکه ندا فرمودند موسی را ازشجره . بەلسان شجرسخن فرمودخودبه سمع موسائی بشنود .
(عبدالرزاق کاشانی)

مجا مله و مکالمه را به هنگا م تجلی مطلوب گویند .

به صفا ی دل رندا ن صبوحی زدگا ن
بس در بسته به مفتا ح دعا بگشا یند
(حا فظ) (مرآ ت عشا ق)

غیوقی (غیوق شرا ب شبا نگا ه را گویند) .

مسا مره[1] را گویند .

(عرا قی)

خردکه بی خبرا زکا ئنا ت ا فتا ده ا ست
خرا ب جرعه ای ا ز با دهٔ شبا نهٔ ما ست
(مغربی)

دُرد و صاف[2]

لطف و قهر ، عنا یت و عتا ب ، محبت و محنت محبوب را گویند .

صا ف ا و بی دُرد بود و را حتش بی درد بود
گلشن بی خا ر بود و نوش ا و بی نیش بود
(کلیا ت شمس تبریزی - مولوی)

به درد و صا ف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه سا قی ما کرد عین ا لطا ف ا ست

مجوی عیش خوش ا ز دور وا ژگون سپهر
که صا ف ا ین سرخم جمله دردی آ میزا ست
(حا فظ)

ا حوا ل قلبی و روحی را که به حظوظ نفس ممزوج و مشوب با شد و بقا یا ی وجودی هنوز در و با قی با شد دُرد گویند .

یا خود عبا رت ا ست ا ز ا ذکا ر و عبا دا ت وجهی و تقلیدی که هنوز به تحقیق وا یقا ن نپیوسته با شد و در ا دا ی آ ن بنده را کلفت و مجا هده با قی با شد .

وا ین هردو نوع ا گر چند هنوز کما ل نیا فته ا ست لکن فی ذا ته

---

١ - صحبت ها ی شبا نه را مسا مره گویند .

٢ - شرا ب را که درخم می ریختند ، شرا ب صا فی سرخم را صا ف و شرا ب تیرهٔ ته خم را دردآ میز و دردی و درد می گفتند .

پسندیده است . جهت آنکه منازل راه است، ودربدایت تا تقلیدنبود به تحقیق نرسد، وتا ممزوج نبودبه خالص نپیوندد، قال الله تعالی: خلطوا عملا صالحا وآخرسیئا.(۱۰۲/۹) (عمل صالح وفعل قبیح راهر دوبجای آورند).

مـی صافی اگرنداری بـه من آردُردتیره
کـه ز دُرد تیره یابددل ودیده روشنائی
(یحیی باخرزی ـ اوراد الاحباب ص ۲۴۳)

گرصاف نمی دهی ، کـه خاکم
یاد آربـه دُردی سبویت
(عراقی)

غیرجام دُرد دردعشق او
دردمندان را دوایی هست نیست
(شاه نعمت الله ولی)

شب وروزغیردُردی نخورم برآستانت
کـه دوای خوبرویان نرسدمن گدا را
(کمال خجندی)

ونیزدُردوصاف را به معنی تجلی آثاری وتجلی صفاتی یا ذاتی آورده اند.

مؤلف مرآت عشاق درمعنی دُردی می نویسد :تجلی آثاری را گویند کـه درصورحسیه رخ نماید.

جرعه دُردآلودتان مجنون کند
مرشما راصاف آن تاچون کند
(عطار)

ای کـه منعم کنی ازعشق وملامت گوئی
تونبودی کـه من این صاف محبت خوردم
(سعدی ـ بـه نقل ازدهخدا)

عصاو رکوه وتسبیح و مسواک
گروکرده بـه دُردی جمله راپاک
بـه بوی دُردئی از دست داده
زذوق نیستی مست اوفتاده
(گلشن راز)

ساقی

اشاره به محبوب مطلق و پیر طریقت و فیض رسانندۀ معنی است که شراب عشق را به عاشقان خود می پیماید.

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

* *

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دُردنوش کن
(حافظ)

ساقی لطف قدم داده به جام کرم
بهر دلش دمبدم از خم خلقت شراب

* *

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردۀ ما بدرید هم توبۀ ما بشکست
(عراقی)

ای ساقی باقی که هستی
هم ساغر و هم حریف و هم می
(مغربی)

ساقی جان درقدح دوش اگر دُرد دریخت
دُردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
(کلیات شمس تبریزی)

شرابدار را گویند. (عراقی)

مبداء فیاض را گویند که همگی ذرات وجود را از بادۀ هستی اضافی سرخوش نموده.

ساقیا برخاک ما چون جرعه ها می ریختی
گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
(مرآت عشاق)

فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دل های عارفان را معمور دارند، و نیز ساقی صور مثالیۀ جمالیه را گویند که از دیدن آن سالک را خماری و مستی حق پیدا شود، و نیز مراد از ساقی نزد سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و نیز حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت به عاشقان خود می دهد، و

ایشان را محو وفانی می‌گویند واین معنی را جزا رباب ذوق وشهود دیگری درنمی یابد .

(کشاف اصطلاحات فنون)

تجلی محبت که سبب سکرگردد .

(آثار درویش محمد طبسی)

دُرد کش یا دُردی کش

صوفی کاملی را گویند که از محبت حق به محنت خویش نپرداز دو درکمال تنگدستی به سر برد .

مقام دردکشانی که درخرابا تنند
یقین بدان که ورای همه مقاما تست

(عراقی)

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

* *

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد

* *

پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر وزور
خوش عطا بخش وخطا پوش خدائی دارد

(حافظ)

باده فروش و می فروش

پیرطریقت را گویند .

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

* *

گرمی فروش حاجت رندان رواکُند
ایزدگنه به بخشد ودفع بلا کند

(حافظ)

خمّار

اشاره‌است به حق تعالی مطابق حدیث : خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا ، ونیز پیرکامل وشیخ واصل را گویند .

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

(حافظ)

بار دگر پیر ما رخت به خَمّار برد
خرقه بر آتش بسوخت دست به زنار برد

(عطار)

من باز ره خانهٔ خَمّار گرفتم
ترک ورع و زهد به یکبار گرفتم

(عراقی)

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خَمّار شد

(عطار)

سالک صاحب شهود را گویند که مقارن تجلیات و جذبات بود.

درخانقهی کافتد ذکر لب میگونش
از حجرهٔ هر صوفی خَمّار برون آید

(مرآت عشاق)

پیر می فروش

مرشد کامل را گویند.

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

* *

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

(حافظ)

پیر میکده

پیر طریقت را نامند.

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

* *

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

(حافظ)

پیر میخانه

اشاره به محبوب است و گاهی پیر طریقت را گویند.

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

(حافظ)

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

(حافظ)

پیر خرابات

اشاره به محبوب است و نیز پیر کامل مکمل را گویند.

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

(حافظ)

شده فارغ ز زهد خشک وطامات
گرفته دامن پیر خرابات

(گلشن راز)

خراباتی

فانی مطلق را گویند که وجود اضافی او در وجود مطلق وذات حق فنا یافته باشد.

(مرآت عشاق)

خراباتی است بیرون از دوعالم
دوعالم در بر آن همچو خواب است

(عطار)

کباب

پرورش دل است در تجلیات.

(عراقی)

پرورش دل را گویند وامتحانات سالک را در سلوک.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۵)

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

(حافظ)

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این کباب من است

(مغربی)

نُقل

کشف معانی واسرار را گویند.

(عراقی)

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقل شعر شکرین و می بی غش دارم

(حافظ)

چه شناسی که می و نقل بهم
از لب آن بت خندان چه خوش است ؟

* *

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
شراب ونقل فروریخته به مستانش

(عراقی)

تجلی محبوب را گویند . (لطیفهٔ غیبی)

شمع

نورالله را گویند . (عراقی)

انوار اسرار حق را گویند که درقندیل دل سالک افروخته شود .
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۴)

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

* *

هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زین میان پروانه را دراضطراب انداختی

(حافظ)

گرت آن شمع ،چون پروانه سوزد
به پهلو می رو وا ز پر میندیش

(عطار)

نورعرفان است که دردل عارف صاحب شهود افروخته گردد وآن دل را منورکند .

درکشف اللغات می گوید : شمع اشارت از پرتوالهی است که می سوزد دل سالک را ،به اطوار می‌نماید ، وشمع الهی قرآن مجیدرا نیزگویند وآفتاب وماهتاب را نیز . (کشاف اصطلاحات فنون)

عرفان دل را گویندبه احوال تجلیات آثاری واسرار ولوازم آن ، بر شجرهٔ بدن هم اطلاق نمایند .

پروانهٔ راحت بده ای دوست که امشب
ازآتش دل پیش تو چون شمع گدازم

(حافظ) (مرآت عشاق)

گاهی محبت را به شمع تشبیه کرده اند که دل صوفی را روشنائی می بخشد.

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
(حافظ)

چنگ

حصول کمال شوق وذوق را گویند که سالک را درطور سرّی نماید.

شب همه شب به هوای توچنین مست وخراب
بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ ورباب
(مرآت عشاق)

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف وچنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی وعود
(حافظ)

رباب

ندای ارجعی که از محبوب به گوش سالک می رسد.
(لطیفهٔ غیبی)

چه نسبت است به رندی صلاح وتقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا؟
(حافظ)

ز رباب این شنو: رب آب بقاست
وآنچه جز اوست نیست غیر سراب
(اسرار)

عود

عشق تمام وکمال شوق وغرام (شیفتگی) را گویند در طور روحی.

ساقی بیا رباده وبنواز عودرا
یکدم بلندکن نغمات سرود را
(مرآت عشاق)

ارغنون

فرط تعلق ومحبت را گویند به نوعی که از جمیع تعلقات وصورکثرات منقطع ومنخلع گردد واین معنی درطورخفی دست دهد.

ارغنون می نوازم وناقوس
جام می می‌خورم زدست نگار
(مرآت عشاق)

مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
ساقی ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
(عطار)

ساز حوران ونغمهٔ داود والهام مرمحب را بود. (لطیفهٔ غیبی)

دف

طلب معشوق مرعاشق را گویند. (عراقی)

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین وطرفه آنک
مغبچه‌ای ز هرطرف می‌زندم به چنگ و دف
(حافظ)

بی دف برما میا که ما درشوریم
برخیزو دهل بزن که ما منصوریم
مستیم ونه مست بادهٔ انگوری
از هرچه خیال کرده‌ای ما دوریم
(کلیات شمس تبریزی)

ای مطرب جان چودف بدست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید
رقصان زعدم به سوی هست آمد
(دیوان شمس)

طلبی راگویندکه مقرون به شوق باشد. (مرآت عشاق)

نای

پیغام محبوب را گویند. (عراقی)

پیغام محبوب راگویند درحجاب رقیق.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۷۵)

حدیث عشق که ازصوت وحرف مستغنی است
به نالهٔ دف ونی درخروش وولوله است
* *
اول به بانگ نای ونی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می‌با من هواداری کند
(حافظ)

عبارت از دل وجان انسان است که دو جهت دارندیکی به عالم وحدت حقیقیه ومحبت ذاتیه ، دوم به عالم کثرت ونشأۀ عنصریۀ حسیه ، به اعتبار اول انوار عالم قدس را از روزن های حواس و قوا به عالم عیان آورد تا شوق وغرامی[1] که در مجلس جمعیت روح وبدن پنهان است به حرکت آورد وباز دل را به میل طبیعی به عالم اصلی خود منصرف سازد وسرودی به یاد مستان بزم فراغت آورد .

بشنو از نی چون حکایت می کند
وزجدائی ها شکایت می کند
کزنیستان تا مرا ببریده اند
ازنفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق
تا بگویم شرح دردا شتیاق
(مثنوی مولوی)

(مرآت عشاق)

پیغام محبوب ووجود را گویند .

(لطیفۀ غیبی)

مغنی

فیض رساننده را گویند .

(لطیفۀ غیبی)

مغنی بگو قول وبردار ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز
(حافظ)

باز آمد آن مغنی، با چنگ ساز کرده
دروازۀ بلا را برعشق باز کرده
(کلیات شمس تبریزی)

مطرب

آگاه کننده را گویند .

(عراقی)

دلم زپرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازاین پرده کار ما به نواست

* *

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
(حافظ)

---

۱ ــ عشق وشیفتگی که باعث آزردگی دل شود (فرهنگ عمید) .

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
(حافظ)

جز مطربی مدان که درین پرده خوش سراست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
(مغربی)

نزد صوفیه فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دل های عارفان را معمور دارند و نیز به معنی آگاه کنندگان عالم ربانی آید. و در کشف اللغات، مطرب پیر کامل و مرشد مکمل را گویند. (کشاف اصطلاحات فنون)

مذکران و آگاه کنندگان را گویند از حالات بزم شبانه که در میخانهٔ وجود (عاشقان) جاری شده.

نواهائی شنیدم را مش انگیز که مطرب می زدش در پردهٔ تیز
(مرآت عشاق)

ترانه

آئین محبت را گویند. (کشاف اصطلاحات فنون و عراقی)

آئین ورا ه محبت را گویند بر وجهی که موجب اشعار به غیر خود بود.

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند
(حافظ) (مرآت عشاق)

آئین ورا ز محبت را گویند. (لطیفهٔ غیبی)

نغمه

امتداد نفس رحمانی و استمرار فیض وجودی را گویند که جمیع ذرات کائنات از آن نغمه به رقص آمده اند.

همه عالم صدای نغمهٔ اوست
که شنید این چنین صدای دراز
(مرآت عشاق)

مجلس

آیات واوقات حضور را گویند با حق تعالی. (عراقی)

شیخ گفت: ما مجلس بی علم کنیم ودعوت بی سیم.
(اسرار التوحید ص ۳۱۸)

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است
(حافظ)

خاصگان اوندیم مجلس خاص قدم
با چنین نسبت کجا دم ز آدم وحوا زنند
(عراقی)

مقام حضور وجمعیت را گویند در مقام واحدیت.

این چه مجلس چه بهشت این چه مقام است اینجا
جام باقی لب ساقی لب جام است اینجا
(مرآت عشاق)

حلقه

نشستن صوفیان را در مجلس دور هم برای ذکر وسماع حلقه خوانند. معنایش آنست همانطور که حلقه های زنجیر به هم متصل اند که در حکم واحدند دلهای صوفیان در حلقهٔ سماع طوری بهم وصل اند که در حکم یک دل اند.

حلقهٔ آن صوفیان مستفید
چونکه بر وجد وطرب آخر رسید
(مثنوی مولوی)

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می رفت
ورای مدرسه و قیل وقال مسأله بود
(حافظ)

قوال

کسی را گویند که اشعار صوفیان را در مجالس سماع با آواز مخصوص (با حال) می خوانند وصوفیان به آهنگ او سماع می کنند. معمولاً قوالها هم دف می زنند وهم می خوانند.

به قوال افکنیم این خرقهٔ خویش
نگین گردیم اندر حلقهٔ خویش
(اسرارنامه ـ عطار)

شرط آنست که قوال خودصوفی و اهل معنی بود تا بتواند دیگران را گرم کند.

پای کوفتن

تواجد را گویند. (عراقی)

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم
(حافظ)

تواجد پیام وپیغام الهام که در حجاب رقیق باشد.
(لطیفهٔ غیبی)

تواجد سالک را گویند که از وجدان حالی در وحال دث شده باشد اما بی بقا باشد.

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق برسر وآن پای ذوق کوبان
(مرآت عشاق)

دست افشاندن

اشاره به دست از دنیا و آخرت برداشتن در راه معشوق است.

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان وجهان دست فشان برخیزم
(حافظ)

دست زدن - کف زدن (تصفیق)

محافظت ومراقبت وقت را گویند. (عراقی)

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش وغم مخور ای غمگسار مردوزن
(کلیات شمس تبریزی)

شیخ روزبهان فرماید:
اصل کف زدن به علت فرح باللّه است. زمانی که کشف های صفات ازلی به نعت حسن ورضا آغاز می‌شود، هرگاه واجد مرادش را از مشاهده دریابد به هیجان آید و دریافت عطاهای اختصاصی حق در مقام مشاهدات صفات

او را به تصفیق بر می انگیزد. پس به سبب رؤیت هلال مشاهده هنگام ظهورش در عین الیقین از آسمان های قدم پس از رفتن عدم، کف می زند و کف زدن ویژهٔ این گونه مقام رویت است. بسا با شد که کف زدن از تلطف خطاب و ظهور حق در مقام التباس و وقوع انبساط پیدا شود و نور وجد در روح عاشق ساری گردد، پس از روح لذت قرب به جسم سرایت کند و راحت آن در تمام اعضاء جاری شود و در هر عضوی علامتی از وجد ایجاد کند، چنانکه در دست توجه به کف زدن پیدا شود. آیا نمی نگری به کوه موصوف به تجلی که چگونه خدای سبحانه وصف کرد از او گفت: فجعله دکا (۱۴۳/۷). و این به سبب ذلت صورت است از صولت تجلی حق بروح و روحانیت.

حلاج گفت: بالاترین درجات تصفیق یافت ربوبیت در عبودیت است.

(مشرب الارواح ص ۸۷)

تصفیق نشاط سّر است به مشاهده.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۳)

عشرت

لذت انس است با حق تعالی و شعور و آگاهی از لذت.

(عراقی)

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

(حافظ)

عیش

دوام حضور است و فراغت آن به تمامی. (عراقی)

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته دان
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

(حافظ)

به بوی زلف تو هردم حیات تازه می یابم
وگرنه بی تو ز عیشم نه رنگی ماند و نه بویی

(عراقی)

عیش چیست از زندگی مرده شدن
پیش هر دردی پس پرده شدن

(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۲)

دوام حضور دل را گویند به مطالعهٔ جمال مطلوب بی مزاحمت افکار

و خواطر متفرقه.

عیشم بکام است زان لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدللّه
(مرآت عشاق)

طرب

انس است با حق تعالی وسرور دل در آن.
(عراقی)

انگیزه های طرب در محب زیاد اند، و اصل همه آنها راستی وصدق درشهودجمال است. زمانی که به او انس می گیرد، وبر او شواهدی از زیادی قرب وارد می شود، به نعتی که صبح صفت در وجه او تبسم می کند، وبراین قاعده طرب محب به علت مشاهده بروز می کند، وبه جائی می رسدکه می خواهد از فرح وطرب وصل پس از فصل پروازکند.

خدای تعالی فرمود: فبذلک فلیفرحوا هوخیر مما یجمعون (۵۸/۱۰) (وبه این (فضل ورحمت حق) شادوخرم باشندکه فضل خداوند از آنچه در دنیا جمع می کنند بهتراست).

حلاج گفت: طرب دریافت قلب است، از پرتوشعاع جمال به صفت رضا، ومباشرت با برطرف شدن انکار و برانگیخته شدن شیرینی مستی در روح از طریق معرفت.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۸۴)

می شکفتم زطرب زانکه چوگل برلب جوی
برسرم سایهٔ آن سروسهی بالا بود
(حافظ)

طرب ای دل که نوبهار آمد
از صبا بوی زلف یار آمد
(عراقی)

وصول راگویندبه مقام انس وحالات قدس.

وقت طرب خوش یافتم آن دلبرطناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
(مرآت عشاق)

رقت وسبکباری است که ازشدت اندوه ویا شادی بر انسان عارض می شود.
(تعریفات جرجانی)

رقص

فرح روح است .

(شرح شطحیات روزبهان)

شیخ خرقانی گفت : رقص کار کسی باشد که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین برهوا اندازد تا عرش بیند وهرچه جز این باشد آب (آبروی) ابویزید و جنید و شبلی برده باشد .

(منتخب نورالعلوم)

چون نور آشکار شهود در صمیم سرّ عارف واقع شود در هنگام گوش دادن به غیب غیب، روح وی به جمال حق سبحانه در لباس رضا وانبساط برمی خورد ، پس به خدا فرح می یابد و از نهاد جنبه انسانی می خواهد که پرواز کند ، اما در زندان فطرت متحیر می ماند .

هرزمان که برای وی نور حق کشف شود ، روحش به ارتفاعات ملکوت میل می کند و صورت وی با متعلقاتش را در این عالم به خود می کشاند ، و صفت آن از فرح به خدا رقص و حرکات و چرخش و امثال این حرکات است . و این از سرعت وقوع روشنائی صفات برای اوست به وصف بشارت گرفتن و همهٔ این آثار از آنست که مراد خود را از رؤیت صفات و استماع خطاب خاص درمی یابد ، و این میراث آدم علیه السلام است که در حدیث روایت شده است که : آدم علیه ــ السلام در بهشت گردش کرد و به حضرت حق برگردید و شرمنده شد . خدای تعالی پرسید این شرمندگی چیست ؟ گفت : از شادمانی به جمال خودم ، زیرا که تو آفریده ای را در بهشت زیباتر از من نیافریدی . پس خدای سبحانه و تعالی گفت : این شرمندگی را میراثی برای خواص فرزندان تو از اهل معرفت و یافت قرار دادم .

حلاج گفت : رقص هیجان روح در زیارتگاه ازل است، آن زمان که وجود حق را در لباس حسن می نگرد .

(مشرب الارواح ــ روزبهان ص ۸۶)

در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟

(عطار)

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

(مثنوی مولوی)

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

(سعدی)

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

(مثنوی مولوی)

رقص ناقص بسوی نقص بود
جنبش کاملان نه رقص بود
می زند مرغ جان شان پروبال
تا رهد باز از این حضیض وبال
گرچه هردو زیک صدا و ندا
به هوای سماع جسته زجا
آن یکی بر فلک کشیده ردیٰ
وان دگر رفته تا به تحت ثریٰ

(هفت اورنگ (سلسلة الذهب) ـ جامی . ص ۲۴)

گر بجنبا ندا وت رقص بود
ور بجنبی به طبع نقص بود
کشش روح ذوق روحانیست
کوشش طبع حظ جسمانیست

(مثنوی های سنائی ـ به تصحیح مدرس رضوی ص ۹۶)

پرتو خورشید را آئینه در وجد آورد
از دل روشن کند آن یا رسیم اندام رقص

(صائب تبریزی)

وجد[1]

واردی است که از حق بر دل صوفی پدید آید وظاهر و باطن او را با بروز حالی مانند شادی یا اندوه تغییر دهد.

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم

(کلیات شمس تبریزی)

واردی است که بدون تکلف وتصنع به دل می رسد و گفته اند برق هائی است که می درخشد و زود خاموش می شود.

(تعرفات جرجانی)

---

۱ ـ برای توضیح بیشتر دربارهٔ وجد و تواجد به کتاب در خرابات از مؤلف رجوع شود.

ادراک قلب است حلاوت مباشرت نور ازلیت وصفای مشاهده ولذت خطاب را.

(شرح شطحیات روزبهان)

از شیخ پرسیدندکه: وجدچیست؟ گفت: وجدآنست که واردات حق در اسرار روشن شود، وارواح آن به خودگیرند، وقلوب از آن نسیمی بیابند.

(سیرت ابوعبدالله خفیف ـ ابوالحسن دیلمی ص ۲۱۵)

دربدایات آتشی است افروخته ودرنهایات تبدل وجداست به وجودیا تعارض جمع وفرق به‌سبب تلون درشهود.

(رسائل شاه‌نعمت‌الله‌ولی ج ۴ ص ۱۷۹)

دراصطلاح صوفیه وجد واردی است کهازجانب حق به باطن صوفی برخوردمی کند وموجب حزن یا شادی وی می گردد ویا وضع اورا تغییر می‌دهد و وی را به‌شهودحق از اوصاف خودغایب می سازد. جنیدگفت: الوجدانقطاع الاوصاف عندسمةالذات بالسرور.یعنی: وجدانقطاع اوصاف است دروقت اتصاف ذات به سرور. ابن عطاء گفت: الوجدانقطاع الاوصاف عند سمة علامةالذات بالحزن. یعنی: وجدانقطاع اوصاف است دروقت اتصاف ذات به اندوه. گوئی برای این دو بزرگ چونکه وجد موجب انقطاع اوصاف بشریت می باشد ازآن روانقطاع ازاوصاف را به‌منزلهٔ وجد شمرده‌اند. گویاجنید رانظرآن بوده‌است که اندوه موجب بقای بعضی اوصاف بشری است ازآن روی که‌حزن عصارهٔ باقی ماندهٔ وجوداست، لذا انقطاع اوصاف رابه وجود ذات باقید سرور یادکرده است.

ابن عطاء رانظرآن بوده‌است که‌درشادی حظ نفس است‌وآن وصفی برای نفس می باشد، ازاین جهت انقطاع رابه وجود ذات باقید اندوه توصیف کرده است.

ووجدویژهٔ اهل بدایات است زیرا به‌دنبال فقدمی آید وکسی که فقدانی نداشته‌باشد پیداکردنی ندارد.و واجدصاحب تلوین است که‌به‌سبب غیبت صفات نفس گاهی واجدمی شود، و باز آمدن

آن صفات وجدش را از دست می دهد. و وجدان خاص تر از وجد است زیرا برخورد با حق تعالی است و وجود به علت دوام شهود و استهلاک واجد در وجود وپنهان شدن از وجودش به کلی، خاص تر از وجدان است.

پس وجد صفتی است که به واجد قائم است ووجود صفتی است که به موجود(قائم می باشد وبه دوام موجود دوام دارد.

چنانکه ذوالنون گفت: الوجود بالموجود قائم والوجدان بالواجد قائم.

و با اینکه وجد قائم به واجد است، واجد وجد را جزبه موجود برپا نمی بیند. وگرنه واجد نبود آنگاه که وجود حق تعالی را به وجود خودش از دست می داد.

لذا شبلی گوید: اذا ظننت انی فقدت فحینئذ وجدت واذا حسبت انی وجدت فقدفقدت. (هرزمان گمان بردم که او را گم کردم پیدا کردم وآنگاه که پنداشتم او را یافتم گم کردم).

و نیزگوید: الوجد اظهار الموجود (وجد ظاهر کردن موجود است). که اشارت به معنی مذکور است، ونا ظر به همین معنی بود که نوری گفت: الوجد فقد الوجود بالموجود. (وجد از دست دادن وجود به موجود است).

بدان که موجب وجد گاهی سماع خطاب محبوب است و گاهی شهود جمال اوست، برای کسی که حال سماع و شهودش مستقر نشده باشد، اما اگر مستقر شود وجد او وجود می گردد و وجودش شهود می شود وشهودش همیشگی است و سماعش جاودانی وبه فرارسیدن ناگهانی حال شهود وسماع منقلب نمی شود.

از ارباب شهود واصحاب وجود کسانی اندکه درسماع می رقصند نه به سبب اینکه مفقودی را یافته اند، وبه سرور می شتابند، ونه موجودی را از دست داده اند، واز اندوه در اضطراب اند، بلکه فطرت آنها مشتمل بر اصول مختلفه است، و قوای متنوعۀ متنازعه که روحش را به بالا می کشانند، ونفس او را به پستی، وهریک از قوای مذکوردل را به سوئی می برند، ودل بین دو خواننده در تردید می ماند که هریک او را به

جهتی می خوانند. و این رقص چنانکه گفته اند: "الرقص نقص" نشان نقص نیست، بلکه نقص برای رقصنده ای است که او را وجد بعد از فقد به طرب می آورد، و به وجد آرامش می یابد، نه به موجود.

و هرکه در وجد خود شاهد موجود باشد، به وجود موجود از وجد خود غایب می ماند، و وجد او وجود می گردد. چنانکه جنید گفت:

قد کان یطربنی وجدی فافقدنی
عن رؤیة الوجد من فی الوجد موجود
الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند شهود الحق مفقود

یعنی: وجد من مرا به طرب می آورد و به رؤیت وجد آنچه در وجد موجود است از دستم می گرفت. وجد کسی را که راحت او در وجد است به طرب می آورد، کسی که در حال شهود حق است وجد ندارد.

رقص برای رقصنده ای که وجد او را به طرب نمی آورد بلکه اعضای او را به جذب خود به حرکت وا دارمی سازد نقصی نیست.

در خلاصة السلوک آمده است که: وجد خشوع روح در مطالعهٔ سرّ حق است.

و نیز گفته اند: وجد اضطراب دل از ترس فراق است.

و اهل حقیقت گفته اند: وجد اظهار ناتوانی روح از تحمل غلبهٔ شوق هنگام وجود حلاوت ذکر است.

محیی الدین عربی گوید: وجد رفع حجاب از دل، سپس مشاهدهٔ حق و ملاحظهٔ غیب است.

(کشاف اصطلاحات الفنون)

ذوالنون مصری گوید: وجد سرّی است در دل، و سماع واردی است خدایی که دل ها را بدان برانگیزد، و برطلب او حریص کند. هرکه آن را به حق شنود، او به حق راه یابد. و هرکه به نفس شنود، در زندقه افتد.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

ابوعلی رودباری را از وجد در سماع پرسیدند، گفت: مکاشفت اسرار است به مشاهدهٔ محبوب.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

پیرهرات فرماید: خداوندعزوجل می فرماید: دل های ایشان را استوار بستیم، چون قیام کردند (۱۴/۱۸).

وجدشعله ای است که فروزان شود از دیدار، به دیدار چیزی شورانگیز. وآن را سه درجه است:

درجهٔ نخستین: وجدی است که عارض شود، و از آن برخوردار شود: گواه سمع، یا گواه دیدار، یا گواه پندار. و اثر آن وجد بر صاحب آن بماند یا نماند.

درجهٔ دوم وجد، آن است که روح از آن برخوردار شود: با درخشندگی روشنائی ازلی، ویا شنوائی ندای اولی، یا جذب حقیقی. وجدی که جامهٔ خودرا برصاحب وجد نهد، ویا روشنائی خودرا بر وی گذارد.

درجهٔ سوم وجد، بنده را ازدست دوجهان برباید، معنویت اورا از آلودگی حظ پاکیزه سازد، اورا از بندگی آب وخاک سلب نماید. اگر اورا سلب نماید، اورا اسم خوداز یاد رود، واگرهم سلب نکند، رسم خودبه وی عاریت دهد. (ترجمهٔ منازل السایرین ــ ازروان فرهادی)

باز پیرهرات فرماید:

میدان هشتادونهم وجداست. ازمیدان اطلاع میدان وجدزاید. قوله تعالی: وربطنا علی قلوبهم اذقاموا (۱۴/۱۸).

وجدآتشی است افروخته، میان سنگ اختیار وآهن نیاز.

وآن برسه وجداست:

وجدی است نفس را،
و وجدی است دل را،
و وجدی است جان را.
اما آنچه نفس را افتد:
برعقل زورکند،
وصبرهزیمت کند،
ونهانی ها آشکارا کند،
واین وجدمعنوی است.

اما آن وجدکه دل را افتد، برطاقت زورکندتا:
حرکت کند،
وبانگ کند،
وجامه بدرد،
واین وجد معنوی است.
اما آن وجدکه جان راافتد:
حظ وی ازحق نقدکند،
ونفس وی درحقیقت غرق کند،
وجان وی آهنگ بریدن کند،
واین وجدمنظوراست، که حق به وی نگریست.

(صدمیدان)

وجود

فقدان عبد است به زوال اوصاف بشریت، ویافت حق، زیرا درظهور سلطان حقیقت بشریت را بقائی نیست، واین معنی سخن ابی الحسن نوری است که فرمود: من بیست سال است که میان وجد و فقد قرار دارم، هرگاه پروردگارخود را می یابم دل خودراگم می کنم، و نیز اشاره به این معنی سخن جنیداست که فرمود: علم توحیدمباین وجود اوست، و وجودتوحیدمباین علم او، پس توحیدبدایت است، و وجود نهایت، و وجد بین آن دو واسطه است.

(تعریفات جرجانی)

تواجد

طلب وجداست بعدازخمودحال.

(شرح شطحیات روزبهان)

استدعای وجداست ازروی تکلف، وبه طریق اختیار، وصاحبش را کمال وجد نیست، زیرا باب تفاعل اکثربرای اظهارصفتی است که موجودنیست، مانندتغافل وتجاهل، یعنی خودرابه غفلت زدن وخود رابه نادانی زدن، جماعتی آن رابه سبب تکلف وتصنع منکراند، و گروهی برای کسی که به نیت تحصیل وجد، آن راقصدکند تواجدرامجاز

می دانند ، و دلیل آنها قول رسول ـ ص ـ است که فرمود : ان لم تبکوا فتباکوا (اگر گریه نمی کنید ، خودرا به گریستن بزنید) ، منظورش کسی است که مستعدگریستن باشد ، نه آنکه غافل وهوسباز است .

(تعریفات جرجانی)

تواجد استدعای وجداست .

تواجددیگراست و وجد دیگر   تکلف را رها کن ای برادر

و وجد واردی است که از حق تعالی بردل آید ، وباطن را ازهیأت خودبگرداند به احداث وصفی غالب ، وصاحب وجد محجوب بوداز حق به وجودخود ، وتواجد ظهارصورت وجد است ازغیروجد ، وعروس سراپردهٔ اهل تصوف ازگلگونهٔ تکلف مبراومعرااست .

خودرا به اهل وجدنمائی وآن نئی
باری چنین مکن بریاران چنان نئی

مگربه اشارت شیخ کامل به احترام اهل وجدبرطریق موافقت. ومتواجد اگرچه صادق باشد ترکش اولی بود ،زیرا که مراعات حق الله اولی است ازمراعات خلق ، و وجدی که درمتواجد ظاهرشود درحکم وجد متخیل است ، وحکم آن وجدمحقق بود درحضرت خیال متخیل ، وخیال متخیل وجودیه ومتخیلات موصوفه به وجود ، ونتیجهٔ وجدصحیح مجهوله ، ونتیجهٔ وجد خیالی مقیده معلومه .

وهرچه درخیال متخیل آیدمتخیل بود ، ومناسب خیال صاحب خیال، ومتخیل ازوجهی که با وجود دارد صدق بود ، و واجب بود بر متواجد تعریف تواجدخود ، تا معلوم اهل مجلس شودکه آن خیال بوده .

واجدحالی دگروجدخیالی دگر   وجدمجازی به بین وجدحقیقی نگر

وگفته اند : الوجودوجدان الحق فی الوجد .

و وجدان وجودحق دروجدبه حسب اسمی ازاسماء الهیه بودکه برواجد درحالت وجدتجلی کرده باشد ، و واجد عالم آن اسم گشته ، لاجرم از زمان رجوع به عالم تمیز ، خبرگوید از وجودمعین وشهودمحقق .

ونزداهل وجد اختلاف وجودحق در وجدبه واسطهٔ اسماء الهیه بود ، به حکم استعدادکونیه ،و وجدصحیح حالی است ، واحوال مواهب حق وغیر

مکتسب ، ووجدخیالی مکتسب .

حالی رسیدوما را فارغ زخویشتن کرد
بخشیدوجدما را فانی زما ومن کرد

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۲۴۹)

سماع [1]

سماع حالی است که براثر آوازی خوش ، ویا نغمه‌ای دلکش صوفی را دست می دهد ، دراین حال بعضی حرکات ناخودآگاه از وی سرمی زند ، که ممکن است بیننده آن را نوعی رقص پندارد ، این است سماع غیر ارادی یا سماع راست ، که مولوی درباره‌اش می فرماید :

برسماع راست هرتن چیرنیست
طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست

اما سماع ارادی ، مجلسی است که صوفیان با حضور پیر تشکیل می دهند . قوال اشعاری را به‌آواز گرم می خوانند ، که‌گاهی با نغمهٔ دف و نی توأم است ، وصوفیان به‌ذکرقلبی می پردازند ، وبیتی ، مصرعی یا کلامی را تکرار می کنند .

دراین مجلس وجدوحالی به‌آنها دست می دهد ، که‌آن را سماع گویند ، ومجلس یا حلقهٔ سماع خوانند .

مطرب چه‌پرده‌ساخت که‌درپردهٔ سماع
براهل وجدوحال دَرِ های وهوبه‌بست
(حافظ)

سماع جان نه‌آخرصوت وحرف است
که‌درهرپرده‌ای سری نهفته است
(گلشن راز)

درحلقهٔ سماع که‌دریای حالت است
ازآتش سماع دلی بی قرارکو ؟

دررقص ودرسماع زهستی فنا شده
اندرهوای دوست دلی ذره‌وارکو ؟
(عطار)

دربدایات سماع وعد و وعیداست ازواعظ ربانی به سمع قبول ،

---

۱ – برای آگاهی بیشتربه‌کتاب "درخرابات" ازمؤلف مراجعه‌شود .

ودرنهایات سماع عبداست کلام همه به سمع حق .
(رسائل شاه نعمت اللّه ولی ج ۴ ص ۱۷۲)

مجلس را گویند .
(عراقی)

ظهور و وجدان حالات معنی را گویند بروجهی که مستلزم بود فقدان قوت ضبط وتمیز احوال ظاهر را ، ودل را منصرف سازد به عالم وحدت ، واز مزاحمت تعلق وتوجه نفس به یکدیگر دوحرکت دوری حاصل شود ، که به صورت رقص به ظهور رسد .

چه سبک روح که در جانش اثر کرد سماع
جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
(مرآت عشاق)

از شیخ ابوسعید ابوالخیر سؤال کردند از سماع ، شیخ گفت : للسماع قلب حی ونفس میت (سماع را دلی زنده باید ونفسی مرده) .
(اسرار التوحید ص ۳۱۸)

سفیر حق است سامع را بشارت دهد به وجدان مأمول.
(شرح شطحیات ـ روزبهان)

ابوالقاسم نصرآبادی گفت : هرچیزی را قوتی است، و قوت روح سماع است .
(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

پیر هرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : اگر دانستی خدای دریشان نیکوئی هرآینه شنوانیدی ایشان را (۲۳/۸).

سماع حقیقت آگاهی است ، وآن را سه درجه است :

۱ ـ سماع عامه ، سه چیز است :
پذیرش زجر پرهیز ، از آنچه دربار هاش وعید آمده ، از روی پرهیزگاری ، پذیرش دعوت آنچه دربار هاش وعده آمده ، از روی جهد ، ورسیدن به مشاهدهٔ منت وسپاس ، از راه نگرش بر آن .

۲ ـ سماع خاصگان سه چیز است :
مشاهدهٔ مقصود با کل رمز ، واقف شدن برغایت با همهٔ حس، خلاصی

یافتن از لذت جوئی درپراکندگی .

۳ ـ سماع خاصهٔ خاصگان (سه چیز است) :

سماعی است که از کشف آید و علت (ونقصان) را بشوید، و ابد را با ازل پیونددهد، و نهایت ها را به اول برگرداند.

(ترجمهٔ منازل السایرین)

باز پیرهرات فرماید :

میدان هشتادوهفتم سماع است . از میدان انبساط میدان سماع زاید.

قوله تعالی : ولوعلم الله فیهم خیرا لاسمعهم (۲۳/۸).

سماع بیدارکردن است از خواب ،
وجنبانیدن است از آرام ،
وآب دادن است کشته را ،
تا خفته کیست ؟ وآرامیده کیست ؟ وکشته چیست ؟
سماع زنده کننده است ، واهل سماع سه مردانند :
یکی : آن است که حظ وی از سماع معنی است ، وحاصل آن ..[1]
سیم : آن است که حظ وی لطیفه ای است میان صوت و معنی واشارات آن .
اما آن پیشین ، استقبال کرد سماع را به سه چیز :
به گوش سر ،
وآلت تمییز ،
وحرکت طباع .

سماع وی را باز آورد از سه لذت :
یکی : از آسایش ،
واز غم ،
واز شغل .
اما مرد دوم استقبال کردسماع را به سه چیز :
به گوش ،

---

۱ ـ شرح اهل دوم سماع درنسخه ها نبود .

ولطافت نظر ،
و فایده‌جستن به‌نیاز .
تا باز آورد اورا آن سماع دوتحفه :
راحت ازدرد ،
ونکته‌ازحکمت .
اما سیم مرد ، استقبال کردسماع را به‌سه‌چیز :
به‌نَفْس مرده ،
و دل تشنه ،
ونَفَس سوخته .
تا بازآوردا ورا :
نسیم انسی ،
ویادگارازلی ،
وشادی جاودانی .
(صدمیدان)

خرابات

مقام وحدت وخرابی صفات بشریت راگویند .

کیست که‌بنمایدم راه‌خرابات را
تابدهم مزدا وحاصل طاعات را
(مولوی)

قدم منه‌به‌خرابات جزبه‌شرط ادب
که‌ساکنان درش محرمان پادشهند

* *

درخرابات مغان نورخدا می بینم
این عجب بین که‌چه‌نوری زکجا می بینم
(حافظ)

جان باز درخرابات تاجرعه‌ای بیابی
مفروش زهد کانجا کمترخرندطامات
(عراقی)

گم شدن وبی خودی است راه‌خرابات
توشهٔ این راه‌جزفنانتوان کرد
(عطار)

خرابی راگویند .
(عراقی)

به‌خرابات شدم دوش مرا بار نبود
می زدم نعره‌وفریاد زمن کس نشنود

یا نبدهیچ کس از باده‌فروشان بیدار
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود

چون که‌یک نیم زشب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه‌برون کرد سرو رخ بنمود

گفت :خیراست در این وقت تودیوانه‌شدی
نغزپرداختی آخرتونگوئی که‌چه‌بود ؟

گفتمش :دربگشا، گفت :بروهرزه‌مگوی
تا در این وقت زبهرچوتوئی درکه‌گشود ؟

این نه‌مسجدکه‌به‌هرلحظه‌درش بگشایم
تاتو اندر دوی اندرصف پیش‌آئی زود

این خرابات مغان است ودرو زنده دلان
شاهدوشمع وشراب وغزل و رود و سرود

زر وسررا نبودهیچ در این بقعه محل
سودشان جمله‌زیان است وزیانشان همه‌سود

ای عراقی چه‌زنی حلقه‌برین درشب و روز
زین همه‌آتش خودهیچ نبینی جز دود !

(عراقی)

لامکان .
(لطیفهٔ غیبی)

دیرخرابات : عالم معنی وباطن عارف کامل است .
(لطیفهٔ غیبی)

خرابات درلغت به‌معنی شراب خانه‌است ،ودراصطلاح صوفیه‌عبارت است ازخراب شدن صفات بشریت ، وفانی‌شدن وجودجسمانی وروحانی .
وخراباتی ، مردکامل که‌ازومعارف الهیه‌بی اختیار صادرشود .
وخراب نیز ،خرابی عالم بشریت را گویند .ودرکشف اللغات‌می‌گوید:
خرابات عبارت ازمظهرجلالی است که سالک ازتجلی قهارمحووفانی گردد : فلما تجلی ربه‌للجبل جعله‌دکا وخرموسی صعقا[1] (۱۴۳/۷) ، کنایت ازآنست . ونیز عزلت خانهٔ پیرومرشدراگویند ، که‌چون مریدبه‌جهت خودبه‌الحاح تمام برسد ، آن جناب او را مست و لایعقل گرداند ، و

---

۱ ــ یعنی: چون پروردگار برکوه تجلی کرد ،کوه متلاشی شد وموسی بیهوش افتاد .

خراباتی فانی را گویند که از خود فراغت یافته ، وخود را به‌کوی نیستی درباخته‌باشد ، زیرا اضافت فعل و وصف و هستی به‌خودنمودن نسبت به‌حقیقت کفراست .

(کشاف اصطلاحات الفنون)

سیف‌الدین باخرزی گوید :

با دل گفتم کای دل پرخاش طلب
درصومعه‌وسرمصلاش طلب

دل گفت مراگردخرابات برآی
آنجا اگرش نیابی اینجاش طلب

خرابات ومصطبه عبارت وکنایت است ازخرابی و تغییر رسوم و عادات طبیعت وناموس وخویشتن نمائی وخودبینی وظاهرآرائی ، و تبدیل اخلاق بشریت به‌اخلاق اهل مودت و محبت ، وخرابی حواس به طریق حبس ، وقیدومنع اوازعمل خویش .

چون این اخلاق وصفات عادتی وبشریت درسالک خراب گردد ، و اوامرنفس واحکام شهوت و طبیعت متروک شود ، و قیود شریعت تقلیدظاهر به‌کشف حقایق ودقایق مفتوح شود، و شاهدان کشف حقیقت اسماء وصفات ازحجب ظلمانی وجودتوبیرون آیند ، ومطربان فرح و بسط ، نغمات شوق وعشق آغاز کنند ، وانگشت جذبهٔ حق ودعوت الله بر اوتار عروق وشرائین مزمار وجودتو زنند ، وساقیان فضل وکرم به سرّ یحبهم و کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف به‌رسم زمان الست درکؤوس معرفت شراب محبت در دهند ، ودورمدام مودت ازل‌پدیدآید، وسالک مست تجلی احدیت‌گردد ،ومال وجاه وکونین دربازد ، و وجود را به‌شکرانه‌درمیان نهد ، وهنوز پاکبازان قمارخانهٔ غیب بروباقی کنندتا به‌استغفار "تبت الیک وانا اول المؤمنین" پیشترآید .

دانی چه‌بودشرط خرابات نخست
اسب وکمروکلاه دربازی چست

چون مست شوی وپای هاگرددسست
گویندنشین ! هنوزباقی برتست

پس درمیان این قوم چنین وجودی را خرابات گویند .

اما خرابات مذموم وجودی را گویندکه ازشراب غرور مست غفلت باشد ، وتقلیدوعادات دراو ثابت و راسخ ، ورسوم حقایق واحوال

دین ودل درا وخراب ، ومحبت دنیا وا غیار به‌کمال ، ومطربان شهوات بانغمات طول امل برکار ،چنان که حال زار ماست نعوذ بالله من خراب السر .

(اوراد الاحباب ص ۲۴۹)

مطلق وجودوذات بحت را گویند .

(مرآت عشاق)

خراباتی شدن ازخودرهائی است
خودی کفراست اگرخودپارسائی است

نشانی داده‌اندت ازخرابات
که‌التوحیداسقاط الاضافات

خرابات ازجهان بی مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است
که درصحرای اوعالم سراب است

خراباتی است بی حد ونهایت
نه آغازش کسی دیده نه‌غایت

اگر صد سال در وی می شتابی
نه‌کس را و نه‌خود را بازیابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نه مؤمن ونه نیزکافر

شراب بی خودی درسرگرفته
به‌ترک جمله خیر وشرگرفته

شرابی خورده هریک بی لب وکام
فراغت یافته ازننگ و ازنام

حدیث ماجرای شطح وطامات
خیال خلوت و نورکرامات

به بوی دردیی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رگوه و تسبیح و مسواک
گروکرده‌به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان
به جای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو به‌دیوار
گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان

به‌هرنغمه که ازمطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده

زسر بیرون کشیده دلق ده تو
مجرد گشته ازهر رنگ و هربو

فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه وسبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف

(گلشن راز)

خرابات اشاره‌به‌وحدت است، اعم ازوحدت افعالی وصفاتی و ذاتی، وابتدای آن عبارت ازمقام فنای افعال وصفات است، و خراباتی سالک عاشق لاابالی است که‌ازقیدرؤیت و تمایز افعال وصفات واجب وممکن خلاصی یافته، افعال وصفات جمیع اشیاء را محو افعال وصفات الهی داند، وهیچ صفتی به‌خودودیگران منسوب ندارد، ونهایت این خرابات مقام فنای ذات است، که ذوات همه‌را محو و منطمس درذات حق یابد که: والیه‌یرجع الامرکله. ودرحقیقت خراباتی آنست که‌ازخودی فراغت یافته، خودرا به‌کوی نیستی درباخته‌باشد.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۶۲۴)

به‌حق ره‌نیست کس را از مناجات
حقیقت راه‌دارد در خرابات

دعاو سبحه‌و اوراد و اذکار
تورا مشغول سازد بر در یار

تو تا می‌خوانی اورا بت‌پرستی
تو تا می‌خواهی اورا مست مستی

تو تا ره‌بینی و رهروغریبی
اسیر نفسی و خود می فریبی

تو تا با خلق و عقلت کار باشد
حقیقت دیدنت دشوار باشد

بزن گاهی به مستی در خرابات
دم در دورکن از خود اضافات

که حق را بنگری با دیده حق
مقید کی تواند دید مطلق

خراباتی ز خود بیگانه باشد
نه یاد شمع و نه پروانه باشد

خراباتی ز خود فانی است یکسر
ندارد جز خدا در سینه و سر

خراباتی ز خیر و شر برون است
ورای حیطهٔ عقل و جنون است

خراباتی نداند کفر و دین را
نگیرد دامن ضال و مبین را

خراباتی نبیند خلق هرگز
نیندیشد ز جمع و فرق هرگز

خراباتی بود در بی مکانی
نشانش را بجو در بی نشانی

خراباتی نمی بیند من و ما
ز لا بگذشته جا دارد در الا

خراباتی نهان از چشم خویش است
نه در فکر کم و پروای بیش است

خراباتی ندارد مذهب و کیش
برش فرقی ندارد نوش با نیش

خراباتی برون از هر دو دنیاست
ورا در زیر پوشش های حق جاست

رها کن نوربخش این شطح و طامات
کسی جز حق نداند از خرابات

(دکتر نوربخش)

هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد
به کمال و کرمش جان من اقرار دهد

ای خوشا کوی خرابات که پیوسته درو
مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هرکه او حال خرابات بداند بدرست
هرچه دارد همه درحال به باز ارده‌د

آنکه فانی همه آفاق بود درچشمش
درخرابات به می جبه و دستار دهد

(سنائی)

مصطبه (میخانه ـ سکویی که برآن نشینند)

خانه و قرارگاه پیرطریقت را گویند.

از مدرسه و صومعه کردیم کناره
درمیکده و مصطبه آرام گرفتیم

*
*

شب نباشیم جز به مصطبه‌ها
روز هرسو به گلخنی دگریم

(سنائی)

به صدر مصطبه بنشین وساغر می نوش
که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس

(حافظ)

شراب خانه

دل عارف کامل را گویند.

نخفته‌ام زخیالی که می‌پزم شب هاست
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

*
*

زاهد اگر به حور وقصوراست امیدوار
ما را شرابخانه قصوراست ویار حور

(حافظ)

چه کسی درآید ای جان به شراب خانۀ تو
اگر از شراب وصلت ببری زسر خمار م؟

(عطار)

عالم ملکوت را گویند.
(عراقی)

عالم ملکوت را گویند، ونیز به معنی باطن عارف کامل که درآن باطن شوق و ذوق عوارف الهیه بسیار باشند.
(کشاف اصطلاحات الفنون)

وجود مطلق را گویند.
(مرآت عشاق)

خم خانه

ذات حق ودل عارف کامل را گویند.

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
(حافظ)

باز خمخانه را گشادم در
باز زنار بر میان بستم
(عطار)

زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات
در چشمهٔ تن روان شود آب حیات
خوردیم می عشق ز خمخانهٔ ذات
با کام و دهان ز جام اسماء و صفات
(عبدالرحمن جامی)

مهبط غلبات عشق را گویند که عالم قلب است.
(عراقی)

عالم تجلیات را گویند که در قلب است.
(کشاف اصطلاحات الفنون)

مجمع خمور تجلیات الهی و مهبط اسرار نامتناهی را گویند، و آن قلب انسانی و حقیقت لطیفهٔ ربانی باشد.

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
(حافظ) (مرآت عشاق)

خمکده

باطن عارف.
(لطیفهٔ غیبی)

میکده

باطن پیران کامل، و قرارگاه مرشدان را گویند.

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

*　*

آن که جز کعبه مقامش نبد، از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است

*　*

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
(حافظ)

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
* *
زاد راه حرم دوست نداریم مگر
به گدائی زدر میکده زادی طلبیم
(حافظ)

مرا چو می نرهاند زدست خویشتنم
به میکده شدنم بهترین طاعات است
(عراقی)

قدم مناجات را گویند.
(عراقی)

عالم جبروت را گویند، ومقام مناجات را دانند، که سرمستی عاشقان در آنجا به ظهور رسد.
(مرآت عشاق)

مقام مناجات را گویند، به طریق محبت.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۱)

میخانه

دل صوفی کامل ومرشد واصل،وخانهٔ پیرصوفیان (خانقاه).

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست
* *
در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویرو ریا بگشایند
* *
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم ومرادی طلبیم
(حافظ)

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین نگوئی تا تورا باری چه شد
(عراقی)

عالم لاهوت[۱] را گویند.
(عراقی)

مقام لاهوت و حضرت وحدت ذاتیه راگویند، که ساغر وجام تمام اعیان وجودی از بادهٔ آمادهٔ آن میخانه مالامال لایزال است، و می پرستان آن میخانه مست و خراب درخاک فقر اوفتاده اند.
(مرآت عشاق)

---

۱ ـ دراصطلاح صوفیه، لاهوت حیاتی است که دراشیاء ساری می باشد، وناسوت محل آن است.

دوش دیدم که ملایک درمیخانه زدند
گل آدم بسرشتندوبه‌پیمانه‌زدند

(حافظ)

صعق (بیهوش شدن)

مرتبهٔ فناست درحق ، ونیز گویند صعق فنا درحق است هنگام تجلی ذاتی ، وآن واردی است که‌جزحق درانوار عظمتش می سوزد.

(کشاف اصطلاحات الفنون ـ تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید :

هرگاه‌سینهٔ عاشق زیربار عظمت وحدت تنگ گردد ، بیهوش می شود. ونیزهرگاه‌شادمان شودبه‌بقای حق ، هنگامی که براوانوارجاویدان حق کشف می گردد ، وبه‌نوردرنورمتصف می شود ، وصدمات اسرارازل به‌اومی خورد ، ازهوش می رود. همان طورکه‌برای موسی ـ علیه‌السلام ـ اتفاق افتاد ، زمانی که‌خورشیدعزت قدم براوتابید ، وصفت حق بر اوپرتوانداخت ، حق تعالی در وصف موسی گفت : موسی بیهوش افتاد (۱۴۳/۷).

حلاج گوید : بیهوشی عاشق ازدیدار کشف شگفتی های صفات است ، و هربیهوشی رامقامی است وبلکه‌هزارمقام است که‌اولش ارادهٔ فنا وآخرش ارادهٔ بقا است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۲۰۰)

دیوانگی (جنون)

غلیان وغلبهٔ قهرمان عشق راگویندکشوردل‌عاشق برحاکم عقل ، که‌باعث توجه‌بودبه‌عالم کثرت .

زین خردجاهل همی بایدشدن دست در دیوانگی باید زدن

(مرآت عشاق)

جنونی فوق غایات الجنون
جنون من حبیب ذوفنون

*   *

به‌عشقت زان ز هرمجنون فزونم
که‌درخوبی ز هرلیلی فزونی

(مغربی)

رخش شمعی است عقل ار عقل دارد
زنور شمع او دیوانه گردد
(عطار)

مغلوبی عاشق را گویند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

مدهوشی

حالت استهلاک و اضمحلال سالک را گویند در محبت، ظاهراً و باطناً.

گفتم کز آن لب از پی دیوانه شربتی
گفت این مفرحی است که مدهوشی آورد
(مرآت عشاق)

استهلاک ظاهر و باطن را گویند در عشق.
(عراقی)

بیهوشی

مقام طمس است که عبارت است از فناء احکام بشریت و انتفاء صفات امکانیت.

رسم این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود
(مرآت عشاق)

مقام طمس را گویند که محو صفات شود.
(عراقی)

می پرستی

استغراق و حیرت سالک را گویند در تجلیات الهی خواه جمالی باشد و خواه جلالی.

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

سیاه مست

سالکانی که سکر وجذبهٔ آنان چنان عمیق باشد که تا حد زیادی قدرت تمیز خودرا از دست بدهند.

سیه مست جنونم وادی منزل نمی دانم
کنار دشت را از دامن ساحل نمی دانم
(صائب تبریزی)

نیم مستی

آگاهی استغراق را گویند، ونظرداشتن براستغراق خود.
(عراقی)

دوش درآمد ز درم نیم مست توبهٔ دیرینهٔ ما را شکست
هوش بشد ازدل چون او رسید جوش بخاست از جگرم کونشست
(عطار)

خرابی

قطع تصرفات وتدبیرات عقل را گویندبه‌توجه وتسلیم تمام.
(عراقی)

دل خرابی می کند دلدا ررا آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما

* *

صلاح کار کجا و من خراب کجا
به‌بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا ؟
(حافظ)

مست خراب

کمال استغراق دل را گویند درمحبت محبوب.

مست خراب شراب شوق خدا شو
زانکه شراب خدا خمار ندارد
(عطار)

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات
گنجی که آن نیابد صدپیر در مناجات
(عراقی)

عاشق مستغرق درمعشوق را گویند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

استغراق را گویندبی هیچ آگاهی ازهیچ وجه. (عراقی)

کمال استغراق دل را گویند بروجهی که‌شعوربه‌لوازم هستی نماند وبه‌مرتبهٔ وصول رساند.

چه‌گویمت که به‌میخانه‌دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه‌مژده‌ها داده‌است
(حافظ) (مرآت عشاق)

مست

اهل جذبه‌وسکررا گویند.

درمقامی که‌به‌یادلب اومی نوشند
سفله‌آن مست که‌باشدخبرازخویشتنش

(حافظ)

چون فزون گردد تجلی‌ازجمال حق ببین
ذره‌ذره‌هردوعالم‌گشته‌موسی وار مست

(کلیات شمس تبریزی)

اسرارخرابات بجزمست نداند
هشیارچه‌داندکه‌درین کوی چه‌راز است

(عراقی)

هشیاری

بیرون شدن عاشق است ازحال مستی غلبۀ عشق .

به‌هیچ دورنخواهندیافت هشیارش
چنین که‌حافظ ما مست بادۀ ازل است

(حافظ)

افاقت است ازغلبۀ عشق صفات درونی وبیرونی را ، وعبارت از اوصحواول است .

(عراقی)

افاقت وصحوسالک راگویند ، بعدازغلبۀ حکم وسطوت سلطان عشق برصفات وقوای درونی وبیرونی، به‌نوعی‌که شعوری اورابه‌تعین وجود خودنمانده‌باشد .

من مستم و چشم توبرابر
هشیاربه‌باده‌کی شودمست

(مرآت عشاق)

غلیان (جوشش)

غلیان دردی است که‌درسرّنزول کند ،وظاهروباطن رامشغول کند ، سرّ یاران برباید. سرّ ازآن بایدکه‌ظاهر را بارکند، وباطن رادر سر آن کارکند. بارباطن برظاهر است ، وظاهرنشان سرّاست . این غلیان غلبۀ سلطان‌حقیقت است ، که‌برسپاه‌بشریت زند. قوله تعالی : ان الملوک اذا دخلوا قریةافسدوها (۳۴/۲۷). چون درآید خانه غارت وویران کند ، وعیب وعلت عیان کند ، وعقل را محجوب‌کند ، ومرد رادرشوق مغلوب‌کند ، نتواندآداب بساط نگاه‌داشتن ، عاجزآیدا ز طرب ونشاط ، وپای نهد دربساط ، درپوشدلباس خجلت ، وتشویر و

اقرارکندبه‌جرم وتقصیر، دوست جرم وی بگذارد، وعذر وی بردارد. برای آنکه‌صاحب غلیان ازخودآگاه‌نیست، و وی را به تمیزخود راه‌نیست، وآنچه‌دوست می‌کندوی راگناه‌نیست. عادت عاشق خانه فروشی است، ومعشوق راعاشق حلقه بگوشی است. دوست رافرمان باشد، وحکم وی روان باشد، وفرمان فرمان اوست وحکم حکم اوست.

(رسائل خواجه‌عبدالله‌انصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۹)

مستی

حالی است که‌درآن عشق هستی عاشق رافراگیرد.

وگرنه‌عقل به‌مستی فروکشدلنگر
چگونه‌کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

* *

به‌مستوران مگوا سرارمستی
حدیث جان مپرس ازنقش دیوار

(حافظ)

چون باشددرخمارهجران
آن روح که‌یافت وصل ومستی

(کلیات شمس تبریزی)

دربی خودی ومستی جائی رسی که‌آنجا
درهم شودعبادات پی گم کنداشارات

(عراقی)

هرآن مستی که‌بشناسدسرازپا
ازاودعوی مستی ناپسنداست

(عطار)

فروگرفتن عشق است جمیع صفات درونی وبرونی را، و عبارت از اوسکراول است.

(عراقی)

عبارت ازحیرت و وله‌است، که‌درمشاهدهٔجمال دوست سالک صاحب شهودرادست دهد.

(کشاف اصطلاحات الفنون)

اگرگویند مستی چه‌چیزاست، گویم : برخاستن تمیزاست. نه نیست داندازهست، ونه‌پای داندازدست. مست نه آنست که نداند بدازنیک ونیک ازبد، مست آنست که‌نشناسد خودرا ازدوست ودوست راازخود. یکی مست شراب ویکی مست ساقی، آن یکی‌فانی و این دیگر

باقی . شفای مخموردرشراب وآشامیدن اوست ، وشفای خماردر ساقی ودردیدن اوست . نه مست است هرکه هشیار نیست . مستی صفتی خوار نیست . مستی عار نباشد ، جزبا مردپیکار نباشد . هرکه را مستی روی نموده است هرگز هشیار نبوده است . مستی پس از هشیاری است ، وپس ازعافیت بیماری است . جز به مستی هستی در نتوان باخت ، وجزدر مستی به نیستی سرنتوان افراخت . رختگاه اندوه دل هشیاران است ، وبنگاه شادی دایهٔ عیاران است وکار آن است .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۸)

عربده

هرگاه مقرب حق داروی فرح بخش خلت را بنوشد،ودرمحبت مست گردد، وامتحان درجات بالاتر قرب متعرض او شود ، با حق از التباس خودبه لباس صولت حق عربده می کند ، وحق ازاو تحمل می کند آنچه را که از غیراو متحمل نمی شود ، مثل احتمالش دربارهٔ موسی وبرخیا ،که هردو درانبساط معروف بودند . آیا نمی نگری چگونه خدای تعالی خلیل خود را وصف کردبه این مقام که فرمود : همینکه ترس ازابراهیم رفت و بشارت به اورسید ودربارهٔ قوم لوط با ما به مجادله برخاست (والحاح درطلب شفاعت کرد) (۷۴/۱۱) .

حلاج گفت : عربده درسکرمنازعهٔ ربوبیت با ربوبیت است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۸۱)

از بهرخدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صدعربده با دصبا نیست

(حافظ)

خُمار

بازگشت ازمستی حال وحدت به کثرت را گویند .

شاهدسرمست من دید مرا در خمار
داد ز لعل خودش دُرِّ عقیق مذاب

(عراقی)

چون‌هستی مرا خمارگرفت
نیستی آمدوخمارم برد

(عطار)

رجعت را گویندا زمقام وصول بەقهر، نەبەطریق انقطاع .

(عراقی)

خماری رجعت را گویندا زمقام وصول وا طلاق بەعالمبشریت وافتراق.

کوکریمی کەزبزم طربش غم زدەای
جرعەای درکشد ودفع خماری بکند

(مرآت عشاق)

خمار عبارت از احتجاب محبوب است بەحجاب عزت، و ظاهرشدن پردەهای کثرت بر روی وحدت .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۳۷)

پایان

فهرست اصطلاحات

فرهنگ نوربخش

«اصطلاحات تصوّف»

از : دکتر جواد نوربخش

جلد دوّم



انتشارات خانقاه نعمت اللهی

چاپ دوم

نام کتاب : فرهنگ نوربخش (جلد دوم)

مؤلف : دکتر جواد نوربخش

ناشر : انتشارات خانقاه نعمت اللهی

محل چاپ : تهران آذرماه ۱۳۶۶ شمسی چاپخانه مروی

فیلم وزینگ : لیتوگرافی پرند

متون عرفانی : ۷۲

شماره : ۹۶

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

فهرست مطالب

صفحه

بسمه تعالی و تقدس

صوفیان از دیرباز کلمات مربوط به حرکات وحالات و سخنانی را که در عشق مجازی متداول بوده در عشق حقیقی بکار برده ومعانی موردنظرخودرا به آنها داده اند. با این کلمات که به تدریج دراشعار و نوشته های آنان بکار رفته، علاوه برزیبائی که به کلام آنها بخشیده است، توانسته اند اشارات عاشقانهٔ معنوی خودرا درقالب سخنان فریبا وآسان بیان کنند. دراین دفتراصطلاحاتی راکه مربوط به عشق وعاشق ومعشوق است شرح می دهیم.

دکترجوادنوربخش

اصطلاحات صوفیه درباره عشق و عاشق

و واژه‌های وابسته به آنها.

هـــو

طلب

طلب به معنی خواستن وجستن است ، ودراصطلاح صوفیه درد وکششی است که سالک مبتدی را به جستجوی حقیقت وادار می کند ، وآن ازمراحل ابتدائی سیر وسلوک است .

عطاردرمنطق الطیر طلب را وادی اول سیروسلوک دانسته است .

دست ازطلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسدبه جانان یا جان زتن برآید
(حافظ)

جستن حق راگویندا عم ازآنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت ومعبودیت بود (وآن طلب به مقتضای استعداد ذاتی است بی مقصدطالب)[1].
(عراقی)

جستن حق راگویندبه طریقهٔ عبودیت .

این طلب مفتاح مطلوبات تست
وین سپاه نصرت وآیات تست
جهدکن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین حبس تن بیرون شود[2]
(مرآت عشاق)

دراصطلاح سالکان آن راگویندکه سالک شب و روز دریاد او باشد ، چه درخلاء وچه درملاء ، چه درخانه وچه دربازار .اگردنیا ونعمتش ، و عقبی وجنتش بوی دهند ، قبول نکند ، بلکه بلاومحنت دنیا قبول کند . همهٔ خلق ازگناه توبه کنندتا در دوزخ نیفتند ، و او توبه ازحلال کند تا دربهشت نیفتد .همه عالم طلب مرادکنندوا وطلب مولی، و رؤیت اوکند ، وقدم برتوکل نهد ، و سؤال ازخلق شرک داند ،وازحق شرم ، وبلا ومحنت وعطا ومنع و رد وقبول خلق، بروی یکسان باشد .
(کشاف)

طلب هرشیٔ درواقع با بعضی ازخودآن شیٔ محقق می شود .
(ترجمهٔ کلمات قصار باباطاهر ص ۵۳۲)

---

۱ ــ درکتاب رشف الالحاظ وکشف الالفاظ حسین الفتی تبریزی اضافه دارد.   ۲ ــ مثنوی مولوی

هرکسی خوب طلب نکند، ودرطلب جدی نباشد، به مطلوب نمی رسد، زیرا پیدا کردن مطلوب نتیجهٔ حسن طلب است.

(ترجمهٔ کلمات قصار بابا طاهر ص ۵۳۳)

پیرهرات فرماید:

میدان چهل وچهارم طلب است. ازمیدان رجاء میدان طلب زاید. قوله تعالی: "یبتغون الی ربهم الوسیلة ایهم اقرب" (۵۷/۱۷) (به سوی او نزدیکی می جویندتا کدام یک از آنها به خدا نزدیک تر باشند).

طلب جستن وکوشیدن است. وآن سه قسم است:

طلب آزادی، و طلب ثواب، وطلب حق تعالی.

اما طلب آزادی از درد قطیعتست، وازخجالت عتاب، وازذل حجاب، واین طلب مفتقرانست. واما طلب ثواب آن طلب بهشتست، وشفاعت، وخشنودی، واین طلب مجاهدانست. اماطلب حق تعالی کاری عظیمست، وآن ترک دنیا وآخرتست، خلق آنرا به گزاف وسستی می نگرند، وهمه چیزرا پیش جویند پس یابند، وحق تعالی را پیش یابند پس جویند. آنان طالبان حق واعزیزانند. فافهم والله اعلم.

(صدمیدان)

حقیقت طلب درهردلی گرداست. مرداین کارمردی عظیم است، و درداین دردی الیم است. مرد دردش درمیان باید و وی را دیده بی گمان باید، اگرطالبی راه پاک کن وپشت به آب وخاک کن، اگر چندراه صحرا است باخودهمراهی خطاست، مرداین کارمردبایدوفرد باید ویک دردباید. همه زهرهٔ مطیعان آب گشت ازطلب بی اثری، و دردست کسی نیست ازاین رشته سری.

عزیزا اگرهست چرا پوئی واگرنیست چرا جوئی؟ که در مقابلهٔ احدیت خودجای نشست نیست، وهستی راهست جزنیستی نیست، دراحوال خودتفکرکن، وازگذشتگان تذکرکن، که نهایت عبادت همهٔ طالبان این آمد.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۱۴)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه عارف درطلب حق، ازحق به حق فانی شودوا ورا می یابد، و وجود

خودرا درمشاهدهٔ حق طلب می کند، که از حظ جلال حق لذت برد، و این طلب فرودآمدن از مقام بقا به مقام فنا است، ودرحقیقت توحید عارف مات ومبهوت است. خدای تعالی فرمود: در طلب فضل و خشنودی او آمده اند (۲۹/۴۸).

حلاج گفت: طلب عارف از غیبت خوددرمعروف است. چون به حقیقت معرفت واصل شود، مقام طلب ازوی ساقط می گردد، وطلب در ذاتش جریان دارد، واونمی داند.

(مشرب الارواح ص ۴۰)

مردباید کز طلب وز انتظار هرزمان در ره کند صد جان نثار
نی زمانی از طلب فارغ شود نی دمی آسودنش ممکن شود
گرفرواستد زمانی از طلب مرتدی باشد در این ره بی ادب

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۲۶۱)

ابوالعباس قصاب گفت:

اگرکسی بودی که خدائی را طلب کردی جز خدای، خدای دوبودی، وگفت: خدای را خدای جوید، خدای را خدای یابد، خدای را خدای داند.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۶۴۳)

شیخ الاسلام گفت:

لذت وخوشی درطلب است. دریافت خوشی نیست. دریافت صدمت است که تورا فرو می شکند.

(طبقات الصوفیه ـ پیرهرات ص ۱۴۹)

ابویزیدگفت:

درابتدای حالم درچهارچیزاشتباه کردم: گمان بردم که من اورا یاد می کنم واورا می شناسم، واورادوست دارم، واورا می طلبم. چون به انتهای راه رسیدم دیدم یاد او بریاد من پیشی داشته است، ومعرفت او برمعرفت من مقدم بوده است، ومحبت او ازمحبت من قدیم تر بوده است. ابتدا او مرا طلب کرد، تا من اورا طلبیدم.

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

ارادت

ارادت به معنی خواستن است، ودراصطلاح صوفیه اقبال تام صوفی

به‌حق ، وتوجه‌خاص مریدبه‌پیرطریقت را ارادت گویند .

ارادت ازپرتوانوارصفت مریدی حق است که :هوالمرید .

وتاحق تعالی بدین صفت بربنده‌تجلی نکند ، وعکس نورارادت در دل بنده‌پدیدنیاید ، مریدنشود . ازاین رو ابتدای راه سالکان الی الله‌مستلزم ارادت است .

ارادت حقیقی آن است که‌مریدسالک ، مطیع کامل مراد ، وثابت قدم برخواسته‌های اوباشد ، وچیزی غیرازخواست او را نخواهد . ولی تهمت در ارادت یعنی ارادت غلط و دروغین آن است که مرید ثابت‌قدم وپابرجا برخواسته‌های مرادنباشد ،بلکه بروفق خواهشهای نفسانی خویش برای خودمرادی بسازد .

(ترجمه‌وشرح کلمات قصاربا باطاهر به‌کوشش دکترجواد مقصود ص ۵۲۳)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

سر ارادت ما وآستان حضرت‌دوست
که‌هرچه برسرما می‌رودارادت‌اوست

(حافظ)

روزبهان دربارهٔ ارادت سالکان فرماید :

پس ازالتهاب دل ازشعلهٔ برخوردکمان تجلی به سِرّسِرّ ، ارادت پیدا می‌شود ، تا سِرّاستعدادفطرت روح را محرک شود که‌مرکب لشکریان معارف‌در وادی قرب به‌سوی معادن ازل است . خدای تعالی فرمود : ان الذی فرض علیک القرآن لرادّک الی معاد (۸۵/۲۸) (آن خدائی که قرآن را بتوفرستادترا به‌مکه که‌برگشت‌گاه توست برمی گرداند) .

حلاج گفت : ارادت نیاز خردوتحرک دل است .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۳۱)

نیز دربارهٔ ارادت صدیقان فرماید :

کسی که‌ازخواب غفلت بیدارشود به‌سوختن می‌افتد و با نهیب های حقیقت‌افعال زشت از وی دورمی شود ،ونفس‌خود را ازمقام عبودیت

گریزان می بیند ودل خود را از شناخت ربوبیت محجوب ، به عالم امر رو می‌کندوطریق رشاد را به‌نورعقل وایمان ازهرکه‌اورا فهمی ازالله‌تعالی باشدطلب می کند. پس چون به‌هیجان افتدو واردات غیبی‌برا وهجوم آورد وباتمام دل خواستارمشاهدهٔ پروردگار گردد، مرید مراد خودمی شود، وبر دَرِاو اسیرمی ماند وباشمشیرمحبت اوکشته می‌شودودرساحت قهرولطف اوقرار می گیرد وبراو ازاحکام نفس وهوی چیزی جاری نمی شود جزاینکه به‌آتش نفس‌های مراد می سوزد. چون حق وی رابه این صفات بیندا ورا براستفاده ازمعانی غیب مددمی‌کند، تااینکه حامی لطائف معانی غیب و در بر گیرندهٔ جاذبهٔ برگزیده‌ها ومراعات‌کننده خصایص آنها می گردد.

پس از آن به‌حقیقت ارادت می‌رسدوازحق جزمراد اورانمی خواهد. این اوصاف درحقیقت ارادت مریدان وراه سالکان وطریق راشدان است، ومدارتمام آنان جذبهٔ عشق وبرخورد آتش شوق به فطرت مستعدبرای معرفت است.

گفته‌اند: ارادت به‌هیجان آمدن خرد ودردمندی دل است. خدای تعالی فرمود: افمن شرح الله صدره للاسلام فهوعلی نورمن ربه (۲۲/۳۹) یعنی: آیاکسی که‌خداوندددل اورابرای مسلمان شدن باز گذاشت تااوبه روشنائی ازخداوند خویش است؟(مانندکسی است که‌درتاریکی‌کفراست؟). حلاج گفت: ارادت افتادن ناگهانی محبت پروردگاردر دل است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۵۲)

ارادت نزدما قصدخاصی است درخصوص معرفت خداوندکه‌به آن وسیله علم‌به‌خداازطریق فتوح مکاشفه‌حاصل می شودنه‌ازراه دلالت برهانهای عقلی.

(فتوحات مکیه-ابن عربی ج ۲ ص۵۲۱)

ارادت اخگری ازآتش محبت است که‌اجابت دواعی حقیقت رااقتضا می کند.

(اصطلاحات کاشانی ص ۲۷)

میل

رجوع راگویندبه‌اصل خودبی شعوروآگاهی ازاصل ومقصد، همچون

رجوع طبیعی، چون جمادات به طبایع اربعه که بی اختیار مایل اصلند، و همچون رجوع عناصر به اصل خود بی اختیاری .
(عراقی)

میل خلق هر دو عالم تا ابد گر شناسند و گرنه سوی تست
(عطار)

آرزو

میل است به اصل خود با اندک آگاهی و علم به بعضی از اصل و مقصد .
(عراقی)

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
(عطار)

تمنی

طلب حصول چیزی را گویند ،خواه ممکن باشد خواه ممتنع .
(تعریفات جرجانی)

رویم را پرسیدند :آیا مرید می تواند تمنی کند؟ گفت : نباید تمنی کند ،بلکه بایستی امیدوار باشد ، زیرا در تمنی کردن رؤیت نفس است و در امیدواری رؤیت پیشی گرفتن. و تمنی از صفات نفس است و امیدواری صفت دل .
(اللمع ص ۲۲۷)

ابوسعید خراز گفت : هرکه پندارد که رنج نابرده به چیزی رسد متمنی است و هرکه پندارد که رنج برده به چیزی رسد متعنی است .
(طبقات الصوفیه ـ پیرهرات ص ۱۸۱)

هرگاه شوق به حد کمال خود برسد کمترین چیزی را که مشتاق می خواهد و تمنا می کند مفارقت روحش از صورت خاکی است ،و وصولش به جمال حق سبحانه ، و بالاترین تمنای او کشف بدون حجاب و رویت بدون عذاب است ، یعنی عذاب بعد. خدای تعالی فرمود : فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (۲/۹۴) . حلاج گفت : تمنا دریافت خنکی حلاوت مقامی است که نفحات آن را مشتاق حق در حال گم کردن خود استنشاق می کند .
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۰۸)

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
(حافظ)

مهر

میل و رجوع با شدبه اصل خود، که مقرون با شدبه ادراک و مسبوق باشد به طلب و شوق.

مهری و وفائی که مرا هست ترا نیست
صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

(مرآت عشاق)

محبتی که به اصل خود بود با وجود علم و آگاهی از یافت مقصد.

(کشاف اصطلاحات فنون)

میل است به اصل خود، با وجود علم و آگاهی از یافت لذت در یافت مقصد.

(عراقی ـ رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ)

مهر چیست از سنگ پستان ساختن
طفل خود را هردو کیهان ساختن

(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۲)

سودا

در لغت به معنی میل شدید و عشق نیز آمده است.

جذبهٔ الهی را گویند که عاقبتش به انجذاب تمام و انسلاب عام مؤدّی گردد.

در سویدای دل هرکس که این سودا نشست
عاقبت جان و دلش روزی در این سودا رود

(مرآت عشاق)

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سودا و سَرا ست ایشان را

(سعدی)

هرکه مجنون نشد در این سودا
ای عراقی بگو که: عاقل نیست

(عراقی)

درد سودای تو در خاطر ما تنها نیست
که بر این آتش از این سوختگان بسیارند

(کمال خجندی)

ای سر پر از سودای تو، وی جان پر از غوغای تو
از آتش سودای تو خون شد جهانی را جگر

(عطار)

دوستی

سبق محبت الهیه را گویند در ازل آزال.

یحبهم ویحبونه (۵۴/۵) چنین فرمود
که انعقاد محبت زجانب ما بود
(مرآت عشاق - کشاف)

نیک بختی را که در هر دو جهان
دوستی چون تست دشمن کام نیست
(عراقی)

دل عطار سرّ دوستی یافت
ولی وقتی که خود را دشمن آمد
(عطار)

پیر هرات فرماید:

دلیل یافت دوستی، دو گیتی به دریا انداختن است. نشان تحقیق دوستی، با غیر حق نپرداختن است. اول دوستی داغ است و آخر چراغ. اول دوستی اضطرار است، و میانه انتظار، و آخر دیدار.

(کشف الاسرار - میبدی ج ۷ ص ۵۱۳)

همهٔ دوستی میان دو تن باشد.
سه دیگر درنگنجد.
در این دوستی همه توئی.
من درنگنجم. (کشف الاسرار - میبدی ج ۷ ص ۳۱۰)

نشان یافت اجابت دوستی، رضاست.
افزایندهٔ آب دوستی وفاست.
مایهٔ گنج دوستی همه نوراست.
باردرخت دوستی همه سروراست.
هرکه از دو گیتی جدا ماند در دوستی معذوراست.
هرکه از دوست جزاء دوستی جوید ناسپاس است.
دوستی دوستی حق است، ودیگر همه وسواس است.

(کشف الاسرار - میبدی ج ۳ ص ۱۵۵)

دوستی را سه منزل است: هوی - صفت تن، محبت - صفت دل، عشق - صفت جان. هوی قائم به نفس است، ومحبت قائم به دل، وعشق قائم به جان.

این عشق که صفت جان آمد نیز بر سه قسم است: اول راستی،

میا نه مستی ، آ خرنیستی . (کشف الاسرار ـ میبدی ج ۲ ص ۹۴)

با ز پیرهرات فرما یـد :

قصهٔ دوستی دانی که چرا درازاست ؟ زیرا که دوست بی نیا ز است . اگریک کس را از دوستان او قبول کردی برستی ، واگریک کس از دوستان او ترا قبول کرد به حق پیوستی .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ رسالهٔ دل وجان به تصحیح وحیددستگردی ص ۲۱)

ابوالحسن خرقانی فرمود :

طعام وشراب جوانمردان دوستی خدا بود .

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۰)

شیخ ما گفت که شبلی گفت : وقتی دو دوست بودند با یکدیگردر حضروسفرصحبت داشتند . پس اتفاق چنان افتاد که ایشان را به دریا گذرهمی بایست کرد . چون کشتی به میان دریا رسید ، یکی از ایشان به کران کشتی فرا زشد ، قضا را درآب افتاد . آن دیگردوست خویش را ازپس اودرآب افکند . پس کشتی را لنگراندا ختند ، وغوّاصان درآب شدند وایشان را برآوردند به سلامت . پس چون ساعتی برآمد برآسودند . آن دوست نخستین فرا دیگر گفت : گیرم که من درآب افتادم ، ترا باری چه افتاد ؟ گفت : من به تو از خویشتن غایب بودم ، چنان دانستم که من توام . (اسرارالتوحید ص ۲۵۹)

آگاهی حال مزدوران است ، آشنائی صفت میهمانان است ، و دوستی نشان نزدیکان . مزدوران را مزد است ، ومیهمانان را پذیرائی . ونزدیکان را راز . مزد مزدور درخوراوست ، وپذیرائی میهمانان در خورمیزبان ، وآنکه نزدیک است خودغرقهٔ عیان است !

(کشف الاسرار ـ میبدی ج ۱ ص ۷۸۷)

شرایط دوستی

پیرهرات فرما یـد :

شانزده چیزبباید ، تا مردرا دوستی بشاید :

اول : جود باید بی طاقت . دوم : صحت بی آفت . سوم : موافقت باید بی غرامت . چهارم : نشست باید بی ملامت . پنجم : گفت باید با سلامت . ششم : یاری باید بی عداوت . هفتم : عشق باید بی تهمت . هشتم : دیده باید با امانت . نهم : شناخت باید بی جهالت . دهم : خاموشی باید بی عبارت . یازدهم : حکم راست باید بی اشارت . دوازدهم نفس باید با صیانت . سیزدهم : لقمه باید با حلاوت . چهاردهم : از یار جرم از تو غرامت . پانزدهم : شب نماز باید، و روز زیارت . شانزدهم : همت صافی باید، و پیر هدایت ، تا آخر کار به آخرت گردد کفایت .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ــ محبت نامه ص ۱۳۹)

محبت

دوستی را گویند با حق تعالی ، که مسبوق به دوستی او بود، زیرا فرمود : یحبهم ویحبونه (۵۴/۵) (دوست دارد شان و دوستش دارند). ویحبهم را بر یحبونه مقدم داشت .

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
(حافظ)

دوستیی را گویند بی سبب و علاقه و بی حرکتی با حق سبحانه و تعالی .
(عراقی)

ولایت که از معشوق به عاشق رسد، اختیاری و غیر اختیاری .

(آثار درویش محمد طبسی ص ۳۷۶)

کمال توجه را گویند ، که نسبت به جمال مطلق درطور خفی رخ نماید ، و موجب سقوط قیود وجود باشد .
(مرآت عشاق)

ابتدای محبت موافقت است ، دوم میل ، سوم مؤانست چهارم مودت ، پنجم هوی ، ششم خلت ، هفتم محبت ، هشتم شغف ، نهم تیم ، دهم وله ، در آخر عشق .

موافقت آن است که دشمنان حق را ، مثل دنیا و شیطان و نفس ، دشمن داری ، و دوستان حق را دوست داری ، و با ایشان محبت داری ، وفرمان

ایشان را عزیز داری، تا در دل ایشان جای یابی.

مؤانست آن است که از همه گریزان باشی، وحق را همه وقت جویان: من انس بالله استوحش من غیر الله (هرکه به خدای انس گیرد از غیر خدای وحشت دارد).

مودت آن است که درخلوت دل مشغول باشی به عجز و زاری، و با غایت اشتیاق وبی قراری.

هویٰ آن است که دل را همیشه درمجاهده داری، و آب گردانی.

خلت آن است که پرکنی جملهٔ اعضا را به دوست، وخالی گردانی از غیر.

محبت آن است که از اوصاف ذمیمه پاک گردی، وبه اوصاف حمیده موصوف شوی. هرچندکه نفس از ذمائم پاک گردد روح به سوی محبت کشد.

شغف آن است که از غایت حرارت شوق حجاب دل را پاره گردانی، وآب دیده پنهان داری، تا محبت را کسی نداند، که محبت سرّ ربوبیت است، وافشاء سرّالربوبیة کفر، مگر به غلبهٔ حال.

تیم (غم خواری) آن است که خودرا بندهٔ محبت گردانی و به تجرید ظاهری وتفرید باطنی موصوف گردی.

وله آن است که آئینهٔ دل را برابر جمال دوست داری ومست شراب جمال گردی وبه طریق بیماران باشی.

عشق آن است که خودرا گم گردانی وبی قرار شوی.

(کشاف اصطلاحات فنون ــ به نقل از مجمع السلوک ص ۲۷۴)

محبت موافقت محبوب است درهرچیزی که محبوب ومکروه است.

(اوراد الاحباب وفصوص الآداب ــ یحیی باخرزی ص ۵۳)

معروف کرخی گوید: محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است واز فضل او.

(تذکرة الاولیاء ــ عطار ص ۳۲۸)

یحیی بن معاذ راگفتند: محبت را نشان چیست؟ گفت: آن که به نیکوئی زیادت نشود وبه جفا نقصان نگیرد.

(تذکرة الاولیاء ــ عطار ص ۳۷۲)

ابوعثمان حیری گفت: محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه

دردل بود جزمحبوب محوگرداند. (تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۴۸۱)

محبت میل جمیل است به جمال ،به دلالت مشاهده ،ومحبت عام میل دل است به مطالعهٔ جمال صفات ، اما محبت خاص میل روح است به مشاهدهٔ ذات ، وآن آفتابی است که ازافق ذات برآید.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۲ ص ۱۷۵)

محبت دربدایات تلذذ است به عبادت وفراغت ازفوات اسباب تفرقه ، ودرنهایات دوستی ذات ازبرای ذات درحضرت احدیت به فنای رسم حدوث درعین ازلیت .

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۷۸)

پیرهرات گوید:

ولایت محبت را عادت وعبادت نیست وقدم تسویف وتکلیف رابدین کوی راه نیست ، واهل صورت ازاین حرف آگاه نیست . منازل این کوی ومناهل این جوی برتفاوتی عظیم است . هرچند از مشروعات است لیکن نه ازمسموعات است . این شراب راآشامیدن باید نه شنیدن . بدین مقام رسیدن باید نه پرسیدن .

اما محبت سه است : علتی وخلقی وحقیقی .

محبت علتی هواست ، وخلقی قضاست ، وحقیقی عطاست . آن محبت که ازعلت خیزد درنفس نزول کند ونفس راپست کند ، وخلقی بردل فرود آید ، ودل رانیست کند ،وآنچه ازحقیقت خیزد درجان قرارگیرد تا وی راکه ازاونیست ، نیست کند ،و بخودهست کند .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ص ۱۱۲)

محبت اصلیه

محبت عین ذات است به ذات بدون اعتبار امری زاید ،زیرا آن اصل جمیع انواع محبت هااست وهرمحبتی بین دونفریابه مناسبت است درذات آندو یااتحاد دروصف یا درمرتبه یا درحال یا در فعل .

(اصطلاحات کاشانی ص ۷۸)

مقایسهٔ محبت وحیاء

بندار بن حسین گفت : محبت رغبت است وآن رنج آور است وحیاء

خجلت است ،ومحب طالبی است غایب و حیا کننده حاضر وبین آن دوفرق است ، زیرا محبت با غیبت (ازخود) انجام گیرد وحیا جزبا مشاهده صورت نپذیردوفرق است بین غایب غریب وحاضرقریب .

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۴۶۸)

رابطهٔ محبت باارادت

محبت کنایت از ارادت مؤکده است . می گوئی: اراده کردم که این کاررابکنم ودوست دارم‌که این کار راانجام دهم وفرق بین آن دواین است که : ارادت تعلق به‌صفت یافعلی داردچنانکه می گوئی : اریدکرمک (خواهان بزرگواری توام) که مقیداست به‌آنچه به‌او تعلق دارد واگرمتعلق به ذات باشد دراکثر مواردویژهٔ محبت است .

(روضةالتعریف ـ ابن الخطیب ص ۳۳۸)

خلت

خلت تحقق عبداست به‌صفت حق به‌حیثیتی که‌حق با مالک شدن او، درتمام وجودش ساری شود ودر وجوداوجائی خالی ازتجلی حق نماند . دراین حال عبدآینهٔ حق می شود.

(اصطلاحات کاشانی ص ۱۶۱)

دیده بگشا برسرخوان خلیل اللّه‌نشین
بهره‌ای ازسرّخلت جونه‌ازنان وعدس

(مغربی)

حُب

حب تعلق خاصی است ازتعلقات ارادت ، وانگیزه‌ایست که‌محب را بسوی محبوب می کشاند .

حب هوائی است که‌درتعلقش براه‌خدا ازسایرراههاخالص شود . پس هرگاه هوی ازکدورت مشارکت راههای دیگرخلوص وصفا یابد حب نامیده‌می شود .

(فتوحات مکیه ـ ابن عربی ج ۲ ـ ص ۳۳۶)

علامت حب صفاوت قلب محب است ازکدورات اعراض‌واغراض، ومحب بایدکه‌ازمحبوب محبوب جویدوراه غیرمحبوب نپوید .

(رسائل شاه‌نعمت اللّه‌ولی ـ ج ۱ ص ۲۰۸)

سبب حب یاجمال است یااحسان، اگرجمال باشد:ان اللّه‌جمیل یحب الجمال، واگراحسان است : ماتم احسان الا من اللّه‌ولا محسن

الا الله .

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۱ ص ۲۱۱)

کوری عشق است این کوری من
حب یعمّی ویصمّ[1] است ای حسن
(مثنوی مولوی)

گفتم ملامت آرد گر گِرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلاملامة
(حافظ)

حب چیست از پیش جان برخاستن
پیش جانان جان فشان برخاستن
(مصیبت نامهٔ – عطار ص ۴۲)

اقسام حب

حب الهی : حب خدا به ما است ونیز گاهی حب ما به او را حب الهی اطلاق می کنند .

حب روحانی : حبی است که در آن برای خشنودی محبوب کوشش می‌شود و از آن با محبوبش غرضی وخواستی ندارد ، بلکه در اختیار حکمی است که محبوب برای او می خواهد .

حب طبیعی : حبی است که در آن رسیدن به تمام غرضهای خود را طلبد ، خواه میل محبوب باشد یا نباشد .

(فتوحات مکیه – ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۷)

هویٰ

هوی مقتضی محو ارادت محب است در محبوب وتعلق به محبوب در اول به هرچه در دل او گذرد .

هرکه را این چنین هوا باشد
در دل او هوای ما باشد

وهوی اسمی است از اسمهای حب ، ودونوع است :

۱ – ظهور حب است از غیب به شهادت در دل محب ، وسبب حصول هوی در دل محب یا نظر است یا سماع یا احسان، واتم واعظم اسباب نظر است که به لقاء تغییر نمی یابد ، ولیس کذلک السماع فانه یتغیر باللقاء ، ومحب احسان، حب او معلول است ، وزایل شود به نسیان .

۲ – نوع دیگر از هوی محاب احباب است وانسان مأمور به ترک محاب خود ، چنانکه داود پیغمبر را نهی فرمودند وفرمودند: ولاتتبع الهوی

۱– اشاره است به حدیث : حب الشئ یعمی ویصم (یعنی :دوستی چیزی کور وکر می گرداند).

(۲۵/۳۸)، ای لاتتبع محابک بل اتبع محابی وهوحکم بما رسمته لک.

زسودای جهان بگذرا گرسودای ما داری
هوای خویشتن بگذارا گرما را هوا داری

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۱ ص ۲۱۱ – ۲۱۴)

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
برباد اگر رود سر ما، زان هوا رود

(حافظ)

وُد

ثبات درحب یا عشق یا هوی را ود گویند. هریک از این صفات به هرحالی که باشد، وقتی که صاحبش برآن ثبات پیدا کندو چیزی نتواند آن را تغییردهد وحکم آن قابل زوال نباشد ود نامیده می شود. خدای تعالی فرمود: سیجعل لهم الرحمن وُدّا (۹۶/۱۹) یعنی: ثبات درمحبت نزدخدا.

(فتوحات مکیه – ابن عربی ج ۲ ص ۳۳۷)

ود نزدسالکان حبی است که محب را برمی انگیزدتا اینکه اورا از نفس خودفانی سازد.

(کشاف – ص ۱۴۷۰)

انبیا بودندایشان اهل وُد
اتحاد انبیا ام فهم شد

(مثنوی – مولوی)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه حب از بهرهٔ محب از محبت صفا یابد و محب بلای حب را مقارن گرددو از امتحان به نعت تقدیس عبودیت بیرون آید وبه مشهد انس واصل شود ودردلش رگهای معرفت تراوش کند، ازمقام حب به مقام ود منتقل می گردد، ودراحکامی که از ربوبیت براوجاری می شودتمکین می یابد، وبه امتحان آن محجوب نمی‌گردد، وریسمان برگزیدگی ازلی به طناب عنایت ابدی وصل می شود، وصاحب ود ازجانب حق مقام ود خود رادر وِد ازل می‌شناسد، ودامن همت های او به مقام امن دریقین کشیده می شود، وشیشهٔ اسرار وتُنگهای حقایق او با سنگ های قهریات شکسته نمی شود. پس به عیش صفات می زید وبه آن از آن درعین ذات پنهان می گردد، وچون چنین شودبه نهایت حب می رسدکه ود حقایق آن است.

حلاج گفت : ود وصف وصال است بدون تغییر احوال .
(مشرب الارواح ص ۹۶)

فرق بین حب و ود

درحب بعدوقرب است ودر ود قطع وبعدوقرب نیست ، زیرا شاهد حب حق الیقین است ، وشاهد ود عین الیقین ،و شاهدصیانت علم الیقین ، و ود وصال است نه مواصلت، زیرا وصل ثابت است ومواصلت مرهون دگرگونی های اوقات .
(اللمع ص ۲۲۹)

مودت

مودت نزدسالکان ازمراتب محبت است و آن هیجان قلب است واتصافش به هوی .واین راپنج درجه است :

اول، نیاحت واضطراب است ، واضطراب دراین مقام همه نوحه وزاری وفریاد وبی قراری بود .

دوم ، بکا است .

سوم ، حسرت ، دراین مقام صاحب وداد مسکین براوقات عزیز خودکه ضایع رفته است حسرت می کندوهرلحظه که بی محبوبش رفته درندامت می باشد .

چهارم ،تفکراست درمحبوب :ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون (۳/۱۳). وتفکرساعة خیرمن عبادة ستین سنة، لان التفکر فی الموجب یوجب القرب الیه .

پنجم ،مراقبهٔ محبوب است وآن اشد مقامات وافضل آنها است .ای عزیز شنیده ای که وقتی امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - نماز می‌گزارد، رویش زردگشت ودلش خفقان گرفت وبیهوش شد . پرسیدندش که چه بود ؟ فرمود :راقبت الله تعالی فی صلوتی، فاستحییت من تقصیری (درنماز درحال مراقبهٔ حق تعالی بودم ازتقصیرخودشرمنده گشتم) .
(کشاف ص ۱۴۷۰)

مودت چون به خدمت استوار است
ازین بهترترا دیگرچه کاراست
(ناصرخسرو)

غرام

استهلاک درمحبوب را غرام خوانند ومستهلک را مغرم .

قال الله تعالی : ان عذابها کان غراما (۶۵/۲۵)، ای مهلکا . چه ملازمت شهود محبوب موجب هلاک محب است ، وغرام اکمل صفات حب است واحاطت او اعظم واتم .

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۱ ص ۲۱۴)

وله

سرگشتگی ازعشق وافراط دروجدوعشق را گویند .

(منتهی الارب)

چون شدی من کان لله ازوله
من ترا باشم که : کان الله له[1]

(مثنوی – مولوی)

وله ازمقامات عاشقان است . وله درعشق غیبت عاشق درمعشوق است به نعت حیرت بین وصال وانفصال . هرگاه رسوم عقل وعلم در عاشق زایل شود ودرتنگنای قبض جبروت، فراخنائی برای روح حیرانش نیابد ، به خدا ازخدا واله می گردد ، واین حال زیبائی است در عشق .

شنیدم که ذوالنون در یکی از دعاهایش می گفت :ای روشنی چشم عارفان وای حبیب دلهای والهان .

حلاج گفت : وله همان دل به جمال پروردگار است .

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۲۳)

عشق[2]

عشق افراط درمحبت است وآتشی است که دردل عاشق حق می افتد وجزحق را می سوزاند . این عشق امری الهی است ، وآمدنی است نه آموختنی .

دوستی حق را گویند با وجودطلب وجدتمام .

(عراقی – رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ازحسین الفتی ص ۴۱)

---

۱ – اشاره است به حدیث نبوی : من کان لله کان الله له .
۲ – برای آگاهی بیشتربه کتاب "درخرابات" ازمؤلف رجوع شود .

برباطن وحقیقت عقل اطلاق نمایند. روح را دو اعتبار است، یکی توجه او به عالم وحدت وکشور قدس، روح را به این اعتبار عشق خوانند. گاهی عشق را بر نفس توجه و انجذاب روح به جانب وحدت هم اطلاق کنند، و اعتبار ثانی آن است که روح چون متوجه عالم کثرت گردد جهت بسط علم بر کثرات، در این اعتبار هم دو نوع صورت تعلق معتبر است:

یکی آنکه ادراک حقایق کلیه و معانی مجرده قدسیه نماید، به این اعتبار عقل معاد گویند.

دوم آنکه مدرک احوال جزئیات و اعمال حسات و مادیات باشد، به این اعتبار آن را عقل معاش و عقل جزوی گویند، این نوع عقل را با عشق تباین وتضاد است.

عشق چون درسینه‌ای منزل گرفت
جان آن کس را زهستی دل گرفت

* *

عشق جانان آتش است و عقل دود
عشق چون آید گریزد عقل زود

(مرآت عشاق)

شیخ را سؤال کردند از عشق، شیخ ما گفت: العشق شبکة الحق (عشق دام حق است).

(اسرار التوحید ــ ص ۳۲۴)

نقل است که درویشی از حلاج (روزی که قرار بود او را بکشند) پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا وپس فردا. آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش بباد بردادند ــ یعنی عشق این است.

(تذکرة الاولیاء ــ عطار ص ۵۹۱)

ابوالحسن خرقانی گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همهٔ سینه‌های محبان ببوئید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

(تذکرة الاولیاء ــ عطار ص ۶۹۷)

وگفت: عشق بهره‌یی است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در او گذر نیست. آورد بُردی است که بنده را خبر

نیست درآن، وآنچه بدین دریاها نهند بازنشود مگر دوچیز: یکی اندوه ویکی نیاز.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۸)

پیرهرات گفت: عشق مردم خوار است، بی عشق مردم خوار است. عشق نه نام دارد ونه ننگ، نه صلح دارد ونه جنگ.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ رسالهٔ دل و جان ـ به تصحیح وحید دستگردی ـ ص ۲۱)

باز پیرهرات فرماید:

اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی، واگرکشتهٔ عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزان است وبحری بی پایان است، هم جان است و هم جان را جانان است، وقصهٔ بی پایان است، ودرد بی‌درمان است، وعقل در ادراک وی حیران است، و دل از دریافت وی ناتوان است، و عاشق قربان است. نهان کنندهٔ عیان است، و عیان کنندهٔ نهان است. عشق حیات فوأد است. اگرخاموش باشد دل راچاک کند و ازغیرخودش پاک کند، واگربخروشد وی رازیر وزبرکند، وازقصهٔ او شهروکوی راخبرکند. عشق دردنیست ولی به‌درد آرد. بلا نیست ولیکن بلا رابه سرمرد آرد. چنانکه علت حیات است همچنان سبب ممات است. هرچندمایهٔ راحت است پیرایهٔ آفت است. محبت محب راسوزد، نه محبوب را، وعشق طالب راسوزد نه مطلوب را.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ـ ص ۱۲۵)

چون افراط وتفریط درصفات قدیمه نمی تواند بود، وعشق افراط محبت است، به طریقی که یافته‌ای، لا یطلق علی الحق اسم العشق والعاشق.

(رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی ـ ج۱ ص ۲۱۰)

درمذهب عاشقان قراری دگراست
وین بادهٔ ناب راخماری دگراست

هرعلم که‌درمدرسه‌حاصل گردید
کار دگراست وعشق کاری دگراست

(کلیات شمس تبریزی)

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

*　　*

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

(حافظ)

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

*　　*

بغمزه گر نربودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست

*　　*

راهی است ره عشق به غایت خوش و نزدیک
هر ره که جز این نیست همه دور و دراز است

(عراقی)

عشق بالای کفر و دین دیدم
بی نشان از شک و یقین دیدم

(عطار)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

(سنائی)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

(کلیات شمس تبریزی)

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

(مثنوی ـ مولوی)

در عبارت همی نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست

هر که را دل ز عشق گشت خراب
بعد از آن هرگزش عمارت نیست

(عطار)

عشق همه سوز و گداز است و بس
نیستی و عجز و نیاز است و بس

عشق به هر سینه که کاوش کند
خون دل از دیده تراوش کند

عشق کجا ؟ دامن آلودگی
عشق کجا ؟ راحت وآسودگی

(نظامی)

حُسن

به معنای زیبائی، جمال ونیکوئی آمده است.

جمعیت کمالات را گویند دریک ذات، واین جزحق تعالی را نباشد.

(عراقی)

چون به اطلاق باشد حسن ذاتی وجه حق را گویند، وچون مقیدباشد تناسب اعضا واجزا راگویند.

گنجی است حسن وجملهٔ عالم خراب او
سرّی است عشق وپردهٔ هستی حجاب او

(مرآت عشاق)

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق،جهان می توان گرفت

*　*

مرا از تست هردم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگرباد

(حافظ)

حسن وی است آنکه مرا ورا نه اول است
عشق من است آنکه مرا ورا نه آخراست

(مغربی)

عجب درآن نه که آفاق درتوحیرانند
توهم درآینه حیران حسن خویشتنی

(سعدی)

تا دیدهٔ ما راندهدحسن تونوری
درباغ جمال توتماشا نتوان کرد

(کلیات شمس تبریزی)

حسن چیزی راگویندکه به طبع ملایم باشد، چون فرح و شادمانی، ویا صفت کمال باشد، مانندعلم،ویا درخورمدح باشد، چون عبادات.

حسن آن است که درخورمدح باشد دردنیا،وسزاوار پاداش نیک درآخرت. حسن بردوقسم است :

۱ - حسن بدان معنی که درنفس اوست : عبارت است از اتصاف به حسن برای آن معنائی که درذات اوست،مانندایمان به خداوصفات او.

۲ ـ حسن بدان معنی که درغیراوست : اتصاف به‌حسن است برای آن معنی که درغیرآن ثابت می باشد ، مانندجهادکه به‌ذات خود حسنی ندارد زیرا موجب تخریب شهرها وعذاب بندگان ونابودی آنها است ، ورسول خدا فرموده است :
آدمی بنیان پروردگاراست وکسی که این بنیان را نابود کند ملعون است . اما حسنی که درجها دمی باشدبلندکردن کلمۀ الله است ، وهلاک کردن دشمنان اوکه این به‌اعتبار کفرکافراست .
(تعریفات جرجانی)

حسن هرملیحی وملیحه‌ای استعاره‌است ازجمال مطلق ،و چون حسن سایۀ جمال محبوب است ، محبان آن راجمال می خوانند ، زیراکه محبوب است ظاهربه‌مظهر ، ومستعیربایدکه‌استعاره به‌معیربسپارد .
(رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی ـ ج۳ ص ۲۳۳)

بدان که‌حسن صفتی ازصفات خدای تعالی است وآن قدیم است ، زیراذات‌حق تعالی قدیم می باشد ، چون‌حق بخواهد که دل بنده‌اش رابربایددردلش به‌انوارحسن خودتجلی می کند ، وازحسن خود در دل بنده‌شراب محبت وعشق می ریزد ،هراندازه‌که رؤیت حسن حق به‌زیادت شودعشق به‌زیادت می گردد ، زیرا عشق ومحبت نزدیک اند به‌رؤیت حسن قدیم ، وحسن الله تعالی وصف اخّص اوست که‌فرمود : فتبارک الله‌احسن الخالقین(۱۴/۲۳) . دراینجا حق تعالی درایجاد مستحسن (پسندیده) ، درملک خود ، به ظهورحسن خود درآن ، خود را وصف فرمود .

وحبیب خدا محمدـ ص ـ فیض محبت از رؤیت الله تعالی درلباس حسن گرفت ، وفرمود : رایت ربی فی احسن صورة (پروردگارم رادر زیباترین صورت دیدم) واین مقام بربنده‌ظاهرنمی شود ، تااینکه‌به علت قدس وطهارتش ازحوادث ، درمحل قبول حسن قدیم قرارگیرد ، هرگاه‌چنین شودآینۀ‌حسن الله‌درعالم‌می گردد ، مانند : آدم‌ویوسف و موسی وعیسی ومصطفی (صلوات الله‌علیهم اجمعین) زیرا آنان معادن اصلی حسن بوده‌اندکه‌ازحسن ازل مستفید شده بودند ،

و خدای تعالی حسن خودرا درعالم ازطریق ایشان آشکار ساخت، وحسن میراث آنان گردید برای صاحبان جمال در دنیا وآخرت. و آنان بهترین نشانگرحسن خدایند درعالم، آیا درسخن یکی ازعرفا درهنگام دعایش نمی نگری که می گوید: یا من حسنه حجاب حسنه (ای کسی که حسن او حجاب حسن اوست).

وحسن ازویژه‌گیهای عشق درعاشق است، وظاهرنمی شود برای او ازجانب الله تعالی، مگردر نهایت سیرش به سوی الله تعالی، و چون سیرش درعشق تمام شودچیزی از ستودگان رانمی بیند جزاینکه حسن خدای رادراومی نگرد. به این سبب است که عاشق حسن رادرعالم وجود ازهرزیبائی که ببیند دوست دارد.

درحدیث آمده است که پیامبر-ص-صورت زیبا رادوست می داشت وفرمود: نظرکردن به صورت زیبا به بینائی می افزاید.

ذوالنون گفت: هرکه با خدای انس گیردبه هرچیزملیحی وهر روی زیبائی انس می گیرد.

حلاج گفت: عشق وحسن دوصفت قدیم اندکه دربندهٔ صادق یکی بدون دیگری آشکارنمی گردد، زیرا که افتراق درصفات نیست، واین معنی درکلام خدای تعالی مشهوراست که دروصف کلیم خودموسی فرمود: والقیت علیک محبةً منی ولتصنع علی عینی (۳۹/۲۰) (وازتو بر دلهای دشمن ودوست،فرعون ودیگران، محبت افکندم تا تربیت وپرورشت به نظرما انجام گیرد). اهل تفسیرگفته اند: ملاحتی در چشم‌تواست که هرکه ببیند تورادوست دارد.

(مشرب الارواح - روزبهان)

آن

چگونگی وکیفیت خاص درحسن وزیبائی وجزآن، که عبارت ازآن نتوان کرد، وتنها به‌ذوق ادراک می گردد.

* *

دراصطلاح صوفیه عشق است.

(کشاف)

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
(حافظ)

آنچه گویند صوفیانش آن
توئی آن "آن" علیک عین الله
* *
آن گویم و آن چو صوفیانت
نی نی که تو پادشاه آنی
* *
از یوسف خوشتری که در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد
(سنائی)

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
* *
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ)

ملاحت (به معنی با نمکی وخوب روئی)

عبارت بود از ظهور حسن مطلق به شرط حصول اعتدال و تسویهٔ اجزاء مظاهر، لیکن به حسب اختلاف مظاهر، اسماء متنوع برآن اطلاق نمایند. مثلا" چون درسیما وصورت حسن انسانی بود ملاحت خوانند، وچون درلفظ وعبارت بیانی باشد آن را فصاحت و بلاغت گویند، وبراین قیاس.

ملاحت ازجهان بی مثالی
برون آمد چو رندلاابالی
به شهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم رابهم زد
گهی بررخش حسن اوشهسوار است
گهی باتیغ نطق آبدار است
چو درشخص است خوانندش ملاحت
چو درلفظ است گویندش فصاحت
(مرآت عشاق)

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
(حافظ)

بی نهایتی کمالات الهی را گویند که هیچکس به نهایت آن نرسد تا مطمئن شود.
(عراقی ـ کشاف)

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسید
(حافظ)

محبوب

حق تعالی را گویند وقتی که مستغنی از دوستی داننداو را مطلقا " بی قیدی.
(عراقی)

محبوب دل وراحت جانی چه توان کرد
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
(شاه نعمت الله ولی)

حقیقت روحیه که آن ذات حق است.
(کشاف اصطلاحات فنون)

وجود مطلق وجمال وجه حق را نامند که از سمت تقیید وتحدید مجرد باشد.

هرچه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه گرد رپرده ام
(مرآت عشاق)

محبوب ز هر روی به جز روی تو نبود
خود نیست به هر وجه بجز روی تو محبوب
(مغربی)

معشوق

معشوق حق تعالی را گویند، از آن جهت که مستحق دوستی او است از جمیع وجوه.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۴۲)

معشوق چون نقاب زرخ برنمی کشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کند
(حافظ)

دردل که عشق نبود معشوق کی توان یافت
جائی که جان نباشد جانان چه کار دارد

هرکسی را نام معشوقی که هست * *
می برد، معشوق ما را نام نیست
(عراقی)

حلقهٔ معشوق گیرو وقف کن
بردرا وجان غم فرسودخویش

* *

چون رخ معشوق رانه‌شبه‌ونه‌مثل است
سلطنت عشق رانه‌سرنه‌کران است

(عطار)

شاهد

آنچه‌برا ثرمشاهده‌یا بطریق‌وجدیا حال‌یا تجلی‌یا شهود دردل حاضر شود.

زمن بنیوش‌ودل درشاهدی بند
که‌حسنش بستهٔ زیورنباشد

(حافظ)

چه‌شاهدی است‌که‌با ماست‌درمیان امشب
که‌روشنست زرویش همه‌جهان امشب

(عطار)

شراب‌وشمع وشاهدعین معنی است
که‌درهرصورتی اوراتجلی است

(گلشن راز)

مستی به‌چشم شاهددلبند ماخوش است
زآنروسپرده‌اندبه‌مستی زمام ما

(حافظ)

تجلّی راگویند. (عراقی)

آنچه‌حاضرشودبعدازغیبت ، شاهدحق است درسرّتو ، مشهود ضمیرتست ، شاهدعارف ومشهود معروف .

(اصطلاحات شرح شطحیات روزبهان ص ۵۶۳)

وصف کردن عاشق است شهودمشاهدقدم رابه‌صفت طهارت سرّوعین به‌التفات کردن به‌حادث .

مشایخ گویند: شاهدحاضراست وهرچه‌حاضردل باشد شاهدتست .

حلاج گفت : شاهدمکاشف اسرار درمحل انوار است واین معنی سخن پیامبراست که‌فرمود: شاهدمی‌بیندآنچه‌راکه‌غایب نمی بیند.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۲۳)

ظهورجمال مطلق رانا منددرمراتب اعیان تنزلات ومظاهرتجلیات.

شراب وشمع وشاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهدبازی آخر
(مرآت عشاق)

آنچه حاضر دل شود از اثر مشاهده، شاهدنام دارد، و آن چیزی است که گواه اوست بدرستی اختصاص او از مشاهدهٔ مشهود، خواه بصورت علم لدنی باشد که نبوده وبوجود آمده است، یا وجود حالی یا تجلی یا شهودی.

(اصطلاحات کاشانی ص ۱۵۳)

شاهد درلغت به معنای حاضر است ودر اصطلاح صوفیه عبارت از آن چیزی است که در دل انسان حاضر می باشد ویاد آن بردل غالب است، اگر علم غالب باشد او شاهد علم است واگر وجد غالب باشد شاهد وجد است، واگر حق غالب باشد شاهد حق است.

(تعریفات جرجانی)

درکشف اللغات می گوید: شاهد نزد سالکان حق را گویند به اعتبار ظهور وحضور، زیرا که حق به صور اشیاء ظاهر شده که هوالظاهر عبارت از آن است، ودرعرف، شاهد مرد خوب صورت را گویند. (کشاف)

شاهد هرجائی

حق تعالی را گویند.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار به کس ننمود آن شاهد هرجائی
(حافظ)

باکه توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است و پرده نشین است
(حاج ملاهادی سبزواری)

مشهود

آنچه دیده شود ومعاینه می گردد. (فرهنگ ناظم الاطباء)

چونور سیّدما شاهد است ومشهود است
یقین که درهمه عالم شهود ما باشد
(دیوان شاه نعمت الله ولی)

عالم همه مرآت جمال رخ اوست
حقا که جز او نیست به عالم مشهود
(دیوان اسیری لاهیجی ص ۳۲۵)

مشهودعاشق انفاس ارواح قدسی است که درمشاهد قرب ازل اند واز شرف آن این است که از موارد سوگندحق می شودآنجاکه حق به این دو حال عشاق سوگندمی‌خورد ومی فرماید: سوگند به شاهدومشهود (۳/۸۵).

واسطی گفت: شاهدحق است ومشهودکون. جنیدگفت: شاهد حق است که برضمیر واسرارتوشاهداست وبرآن آگاه.

سراج گفت: مشهودچیزی است که شاهدآن رامشاهده‌می کند.

حلاج گفت: هرگاه وقت اقتضای سکرکند، شاهدهمان عارف است وهرگاه حال اقتضای صحوکندشاهدمعروف است وهر زمان که شاهدحق باشدمشهودبنده است وچون شاهدبنده باشدمشهود رب است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص۱۲۴)

مشهود و شاهد و شواهد و شهود

صوفیان مشهود راشاهدخوانند، بدان سبب که هرچه‌دل حاضرآن بودآن چیزهم حاضردل باشد وهرگاه که‌لفظ شاهد بطورمطلق برصیغت واحداستعمال کنند،مرادشان حق بودوچون شواهدگویند برصیغت جمع مرادشان خلق باشد،به جهت وحدت حق وکثرت خلق،وچون لفظ شهودمجرد گویندمرادشان حضورحق بود، چه‌دل ایشان پیوسته‌شاهدوحاضرحق بود.

(مصباح الهدایة ومفتاح الکفایة- عزالدین محمودکاشانی ص ۱۴۱)

دلدار

دلدارصفت باسطی راگویندبه‌سروروحبت دردل. (عراقی)

دل خرابی می کنددلداررا آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما

*　*

عقل دیوانه‌شدآن سلسلهٔ مشکین کو
دل زماگوشه‌گرفت ابروی دلدارکجاست
(حافظ)

روشنان آینهٔ دل چوصفا بینند
روی دلداردرآن آینه‌پیدا بینند
(عراقی)

دل مستم چومرغ نیم‌بسمل　　بدامچون تودلداری فتادست
(عطار)

عالم شهوداست یعنی مشاهدهٔ ذات حق .

(کشاف اصطلاحات فنون)

صفت باسطی حضرت حق را گویند به‌سبب تابش لوامع محبت و فروغ نار شوق ومودت در دل عاشق به‌نوعی که‌تعین عاشقی ذره سان در آفتاب جمال معشوقی متلاشی گردد ونور وجه‌عاشق در اعیان فاشی شود.

دلم‌خون کرد دلدارم عجب دلدارئی دارد
به‌صدغم‌می کندخوارم چه‌خوش غمخوارئی دارد

(مرآت عشاق)

دلبر

صفت قابضی راگویندبه‌اندوه ومحنت در دل .

(عراقی)

دلبرآسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه‌ازجانب ما دل نگرانی دانست

(حافظ)

هرچه‌ما خواهیم‌کردن اوبخواهدغیرآن
آنچه‌آن دلبرکندما خودهمان خواهیم‌کرد

(عراقی)

مرازمن بستان دلبرا به‌جذبهٔ خویش
که‌نیست هیچ حجابی چو من مرادرپیش

(مغربی)

همواره‌جفا کردن تاکی بود ای‌دلبر
پیوسته‌بلاکردن تاکی بود ای‌دلبر

(سنائی)

صفت قابضی راگویندبه‌سبب ظهور حکم‌محبت وحضورمعنی مودّت در دل محب .

دلبری دارم که‌دلدارمن است
این جهان وآن جهان یارمن‌است

(مرآت عشاق)

جانان

صفت قیومی راگویند که‌قیام جملهٔ موجودات بدوست که اگرآن دقیقه‌پیوسته‌موجودات را نبودی هیچ چیز وجودوبقا نیافتی .

(عراقی)

مـزن زچون وچرادم کەبندۀ مقبـــــل
قبول کردبەجان هرسخـن کەجانان گفت
(حافـــظ)

عاشقان چون بردر دل حلقـۀ سودا زننـد
آتش سودای جانان در دل شیـدا زننـد
(عراقـــی)

دوست

سبـق محبت الـهـی راگوینـد برمحبت سالـک .
(عراقـــی)

اوقات خوش آن بودکەبادوست بسر شد
باقی همەبی حاصلی وبی خبـری بـود

اگرچەدوسـت بەچیزی نمـی خرد مـــارا
بەعالـمـی نفروشیم موئی ازسردوسـت
(حافـــظ)

جنت پرانگبین وشیـــرومـــی
بی جمال دوست شورستان ماست
(عراقـــی)

تجلّـی روحـی صفاتـی راگوینـد .
(لطیفۀ غیبـــی)

یـــار

صفت الـهی راگویندکەضروری است کافۀ مخلوقات را و هیچ اسم موافق تراز این نیست سالک را ،زیراکلمۀ توحیدبراین اسم دال است.
(عراقـــی)

یاربا ماست چەحاجت کەزیادت طلبیـم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بـس
(حافـــظ)

امـروزمرا در دل جـزیارنمـی گنجد
تنگ است ازآن در وی اغیارنمی گنجد
(عراقـــی)

دامن نخست برهمەعالـم فشاندەایـم
وانگەبەصدق دامـن یاری گرفتـەایم
(مغربی)

همەدر دردبماندیـم تمـــام
اثرگـرد دَرِ یـارکجـاسـت ؟
(عطـــار)

عالمشهودراگویند ، یعنی مشاهدۀ ذات حق .
(کشاف اصطلاحات فنـون)

نگار

حق تعالی را نامند ونیزشیخ کامل راگویند ازآن نظرکه مظهر صفات خدای متعال است .

نگارا وقت آن آمدکه یکدم زآن من باشی
دلم بی توبجان آمدبیاتاجان من باشی
(عراقی)

نگارا دل پرازنقش ونگاراست
ببرنقش ونگار ازدل نگارا
(مغربی)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خودمسلّم نیست مرعشاق را
(سنائی)

درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت زدست برآید نگارمن باشی
(حافظ)

مطلوب

وجه حق راگویند درهرمرتبه وهرطورکه باشد ازاطوار قلبیه .

حاصل آنکه هرکه اوطالب بود
جان مطلوبش بدو راغب بود
(مرآت عشاق)

حق تعالی راگویندوقتی که جوینده عاجزتراز آن بود که به دوستی اومنسوب بود .

درشاهدومشهودتوئی ناظرومنظور
درعاشق ومعشوق توئی طالب ومطلوب
(عراقی)

عطارمست عشقی، ازعشق چندلافی ؟
گرطالبی فناشو، مطلوب بس عیان است
(مغربی)

مقصودهردوعالم ومطلوب روزگار
ازاین وآن مجوی وهم ازجان خویش جو
(عطار)

(کلیات شمس تبریزی)

طالب ومطلوب به معنی مرید ومراد هم آمده است ، ودراین معنی

تعریف طالب ومطلوب این است :
طالب : آن است که حقیقت را جوید تا یابد .
مطلوب : آن است که حقیقت او را جوید تا با خود انس دهد .

حبیب

حبیب به معنای محبوب ومحب است . در اصطلاح صوفیه بیشتر به معنای محبوب بکار رفته وحق تعالی را گویند . به معنای محب از القاب رسول خدا است ، که حبیب الله بود .

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
(حافظ)

درد دل را مجو دوا ز طبیب
به نگردد ، مگر به بوی حبیب
(عراقی)

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب
بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب
(مغربی)

خلیل

خلیل را از آن جهت خلیل می خوانند ، که تمام آنچه را که ذات الهی به آن موصوف است در او ساری است ، همچنان که رنگ در اشیاء رنگی سریان دارد . آیا حق را که به صفات محدثات ظاهر می‌شود نمی‌نگری ، یا مخلوق را نمی بینی که چگونه به صفات حق ظاهر می گردد ، که سرایت شده به سرایت کننده محجوب می شود . . در اینجا اسم مفعول ظاهر و اسم فاعل باطن و پوشیده است . . .

اگر حق ظاهر باشد ، خلق در آن پوشیده می‌شود ، پس خلق تمام اسماء حق می‌شود ، وهم سمع وبصر وی می‌گردد (مقام قرب فرایض) واگر خلق ظاهر باشد ، حق در آن پوشیده می‌گردد وحق سمع وبصر ودست وپا وجمیع قوای خلق می شود (مقام قرب نوافل) .
(فصوص الحکم ۱/ ۸۰ — ۸۱)

تسمیه ابراهیم پیغمبر به خلیل از آن جهت کرده شده که حق در جمیع اجزاء صوری وی متخلل گشته و به تعین وی متعین شده و هرفعل

وهر صفت که ازوی صادر بشود همه حق می کند چو بی هستی حق ابراهیم عدم است، یا آنکه فعیل به معنی فاعل باشد، یعنی ابراهیم متخلل وساری است در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فناء از خودی ابراهیم علیه السلام قایم به حق گشته است وجمیع صفات که ذات الهی به آن متصف است در خود مشاهده نموده چنانکه هویت حق را در جمیع اشیاء سریان است به سبب اتحاد مظهر وظاهر، او را نیز سریان است.

(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۲۶۳)

یارب این آتش که برجان من است
سرد کن زآنسان که کردی برخلیل
(حافظ)

فرق بین حبیب (به معنای محب) وخلیل

ازنوری پرسیدند، حبیب بالاتر است یا خلیل؟ گفت: آنکس که از او خواسته شده که تسلیم شود (خلیل) مانند آن نیست که خود در تسلیم پیش قدم باشد (حبیب).

(طبقات الصوفیة - سلمی ص ۱۵۳)

خلیل مرید است وحبیب مراد، مرید خواهنده، مراد خواسته، مرید رونده مراد ربوده، خلیل بر صفت خدمت گزاران بر درگاه ربوبیت ایستاده وحبیب به حضرت احدیت در صفت نزدیکان و همرازان نشسته، این جای ربودگان وآن ایستادن مقام روندگان!

(کشف اسرار - میبدی ج۱ ص ۳۶۷)

واسطی گفت: خلیل از خلق به حق می شد، وحبیب از حق به خلق می آمد، او که از خلق به حق شود حق را به دلیل شناسد، واو که از حق به خلق آید، دلیل را به حق شناسد!

(کشف اسرار - میبدی ج۸ ص ۲۹۹)

محب

صاحب محبت را گویند با حق تعالی، عام تر از آنکه طلب مقارن آن باشد یا نه، زمانی طلب باشد، وزمانی طلب نباشد.

(عراقی)

حال دردخودمحب هرگزنگویدبا طبیب
سخت بی دردی بودنالیدن ازدردحبیب
(کمال خجندی)

درمذهب ما محب ومحبوب یکی است
رغبت چه بودراغب ومرغوب یکی است
(دیوان شاه‌نعمت الله‌ولی ـ ص ۸۷۶)

تا چندهمچوشمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
(حافظ)

ابن عطاء گفت : زندگی محب به‌دل است ، وزندگی مشتاق به‌اشک ، وزندگی عارف به‌ذکر ، وزندگی موحدبه‌زبان ، وزندگی صاحب تعظیم به‌نفس ، وزندگی صاحب همّت به‌انقطاع ازنفس .واین زندگی سوختن وغرقه شدن بود .
(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۴۹۳)

عاشق

جویندهٔ حق راگویندبا وجود دوستی تمام و جدّبلیغ .

عاشقی به‌زمنت کوکه‌بدوی‌پردازی
دلبری به‌زتوام کوکه‌به‌وی‌پردازم
(عراقی)

به‌کدام مذهب است این ؟ به‌کدام ملت است این ؟
که‌کشندعاشقی راکه‌توعاشقم چرائی
(مغربی)
(عراقی)

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل درآستین وجان‌بردست
تا چو سویش براق دل رانند
دررکابش همه بر افشانند
(حدیقهٔ سنائی ص ۱۰۹)

طالب

جوینده‌وخواستار راگویند ، ودراصطلاح صوفیه صاحب دردی را گویندکه‌جویای حقیقت است . وکسی است که هنوزتسلیم پیری نشده‌ودرجستجوی مرادی است تا اورا به سرمنزل حقیقت راهنمائی کند .

جویندهٔ حق را گویند از راه عبودیت و محمدت کمال، نه از روی دوستی.

تا که نبد از او طلب طالب او کسی نشد
این همه جست وجوی ما هست ز جست وجوی او
(عراقی)

ما طالب روی تو سرگشتهٔ کوی تو
بنما رخ خود ما را ای دلبر بگزیده
(مغربی)

(کلیات شمس تبریزی)

طالب در اصطلاح سالکان آنکه از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید، و پردهٔ پندار از روی حقیقت بردارد، و از کثرت به وحدت رود تا انسان کامل گردد، و این مقام را فناء فی الله گویند که نهایت سیر طالبان است. (کشاف)

وصال

رسیدن به مقام وحدت حقیقی را گویند با ترک من و مای اعتباری.

هرکس از دایرهٔ وصل نصیبی طلبد
تا که را بخت نشاند به سر خوان وصال
(کمال خجندی)

وصل چیست از نیستی هست آمدن
پس از این هر دو برون مست آمدن
(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۲)

به امید وصالت می کنم جان
وگرنه طاقت هجران که دارد؟
(عراقی)

شکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
(حافظ)

وصلت چگونه جویم؟ کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد
(عطار)

مقام وحدت را گویند مع الله، در سرّاء و ضرّاء.
(عراقی)

رسیدن را گویند به مقام وحدت و مرتبهٔ احدیت الجمع و قرب لی مع

الله به‌سبب افنای رسوم‌بشریت واخفای عموم‌صفات خلقیت .

وصال حق زخلقیت جدائی است
زخودبیگانه‌گشتن آشنائی است
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

وحدت حقیقی‌را گویندکه‌آن واسطه‌است میان ظهور و بطون، ونیز وصل عبارت‌ازفنای سالک است دراوصاف حق‌تعالی وآن تحقق است به‌اسماء تعالی .

ونیز وصل آن راگویندکه‌لمحه‌ای ازاوجدانشود ،زبان‌درذکر و دل درفکر ، وجان درمشاهدهٔ ومشغول دارد ،ودرهمه‌حال بااوباشد ، وواصل آنراگویندکه‌ازخودرسته‌وبه‌خداپیوسته‌باشدوبه‌تخلق به اخلاق الله‌موصوف گشته‌باشدوبی نام‌ونشان شده ، چنانکه‌قطره در دریا محوگردد .

(کشاف)

ابن خفیف گوید : وصل آن است که‌به‌محبوب اتصال پدیدآید از جملهٔ چیزها ، وغیبت افتدازجملهٔ چیزهاجزحق تعالی .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۷۸)

دیدار

رؤیت حق است به‌چشم دل، ملاقات مرشدکامل ومعشوق رابه‌چشم سَرْ وسِرّ نیزگویند .

کشتی شکستگانیم‌،ای‌بادشرطه برخیز
باشدکه‌بازبینیم، دیدارآشنا را
(حافظ)

یعقوب‌واروااسفاها همی زنم
دیدارخوب یوسف کنعانم‌آرزوست
(کلیات شمس تبریزی)

چه‌باشدگرخوری صدسال تیمار
چوبینی دوست رایک روز دیدار
(کشف‌الاسرار ـ ج ۷ ص ۵۱۳)

پیرهرات فرماید :

مهرودیدارهردوبه‌هم رسیدند .

مهردیدار راگفت :
توچون نوری که عالم افروزی.
دیدارمهر راگفت :
توچون آتشی که عالم سوزی .
دیدارگفت :
من چون جلوه‌کنم، غمان ازدل برکنم.
مهرگفت :
من باری غارت کنم دلی که‌برا ورخت افکنم.
دیدارگفت :
من تحفهٔ ممتحنانم.
مهرگفت :
من شورندهٔ جهانم. (کشف الاسرار ـ ج ۳ ص ۶۳۹)

بوس ـ بوسه

استعداد قبول کیفیت کلام را گویند، علمی وعملی وصوری ومعنوی. (عراقی)

فیض وجذبهٔ باطن که‌به‌نسبت سالک واقع شود، ونیز لذت بشری را گویند. (کشاف)

دیدار شد میسروبوس وکنارهم
ازبخت شکردارم وازروزگارهم (حافظ)

یک بوسه‌ربودم زلبت دل دگری خواست
فرمودفراق توکه : فرمای،دگرنیست (عراقی)

ترسم‌به‌وقت بوس زشادی شوی هلاک
ای جان زلب مپرس که‌این آستان کیست (کمال خجندی)

کنار (بغل وآغوش ـ کنارگرفتن یعنی : درآغوش کشیدن)

درآغوش‌گرفتن معشوق حقیقی است ، به‌شکل‌ذکروفکر مدام، و

دوام مراقبت ودریافت اسرار .

چون من شکسته ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری
(حافظ)

دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .
(عراقی)

دریافتن اسرار توحید ودوام مراقبه را گویند .
(کشاف)

تا تو نیائی چو آرزو به کنارم
هیچ مرادیم در کنار نیاید
(کمال خجندی)

نزدیکی

شعور به معارف اسماء وصفات وافعال الهی را گویند .
(عراقی)

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
چرا بیگانه می گردی نشان آشنا داری
(شاه نعمت الله ولی)

به دل نزدیکی ار چه دوری از چشم
دلم را چون همیشه درخیالی
(عراقی)

ابویزید رحمة الله گفت : دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشتن را نزدیک تر دارند .
(نور العلوم ـ شیخ ابوالحسن خرقانی ص ۱۲۳)

دوری

شعور به معارف وکیفیات عالم تفرقه ودقایق آن را گویند .
(عراقی)

یک لحظه زکوی دوست دوری
درمذهب عاشقان حرام است
(کلیات شمس تبریزی)

چون عراقی هرکه دور از یار ماند
چشم اوگریان دلش بریان بود
(عراقی)

هجران ـ هجر

هجران درلغت به معنی دوری است و دراصطلاح صوفیه دوری از مقام وحدت را گویند .

التفات به غیر حق را گویند، درونی وبیرونی (چه در ظاهر،چه درباطن).

(عراقی ـ کشاف)

التفات وتوجه دل را گویند به غیر مطلوب حقیقی چه از روی ظاهر و چه از جهت باطن باشد.

زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت
ما مرد وصالیم مگو قصهٔ هجران
(مرآت عشاق)

پس از وصلی که همچون باد بگذشت
درآمد این غم هجران دریغا
(عطار)

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
از درد بمردیم چو از دست دوا رفت
(حافظ)

وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دارم
به شادی چون نیم لایق مرا تیمار اولی تر
(عراقی)

وصل وهجران نیست الاّ وصف خاص عاشقان
مغربی گر عارفی از وصل وهجران دم مزن
(مغربی)

فراق

به معنای دوری وجدائی است، ودر اصطلاح عاشقان جدائی عاشق از معشوق است.

فراق غیبت را گویند از مقام وحدت.

(عراقی)

فراق به کسر فاء از کسی جدا شدن است، ودر اصطلاح صوفیه مراد از فراق آن است که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صد ساله باشد، ونیز بیرون آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور، همین فراق او است، وباز رفتن از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است،واین وصال بجز از مرگ صوری حاصل نشود.

(کشاف)

شیخ روزبهان فرماید:

مقام فراق از مقامات مشتاقان است.

حقیقت تنزیه اول ، موجب فراق همه ما سوی الله از مشاهده ادراک وصل قدم به صورت شناخت کنه ذات می گردد ، زیرا صمدیت ، از اینکه مُدرکِ خلق شود و خلق از طریق وصف قصد شناخت وی کنند ، امتناع دارد . چون چنین است پس ازکجا حضرت احدیت مُدرک حوادث تواند بود .

سپاس خدائی را که بین او وکون وهرچه درآنست علت و نسبتی نیست . خدای تعالی فرمود : ولایحیطون به علما (۱۱۰/۲۰) (وهیچ کسی را به او احاطه و آگاهی نیست) . سپاس خدائی را که کس را در این مقام به فراق مخصوص نگردانید ، بلکه همه درآتش فراق اند و از درک معنای جلال او محجوب .

اما آنچه را که جماعت صوفیه درباره‌ٔ فراق اشاره کرده اند ، آن است که صوفی به سبب فراقی که از لغزش او ناشی شده است ، در امتحان جدائی ونگرانی قرار گیرد . پس چنین کس به جهت عوارض بشریت از مشاهده‌ٔ قرب محجوب می‌گردد ، و این حال تنها به جهت ابطال شناختی می‌باشد که از طریق وقایع معرفت وتجلی قدم برای آنها عرضه شده بوده است و خداوند آنها را به این فراق محجوب می‌سازد ، به حسن خود از حسن خود وبه جمال خود از جمال خود و به جلال خود از جلال خود آنها را باز می دارد ، به علت غیرت ربوبیت وافزایش عرفان آنها درقرب ، ارواح ایشان رادرشوق می گدازدو اسرارشان رادرعشق نابود می سازد .

آیا توجه نمی کنی درمرتبه‌ٔ آدم درموردخوردن گندم ، ومشغول شدن نوح به سؤال کردن ازخدا درباره‌ٔ فرزندش ونیزچگونه پیامبر فرمود :انه لیغان علی‌قلبی [1] .

گفته اند ، فراق‌حادثه‌بزرگی است که بر هرانسان آزاده‌ٔ کریمی فرود می آید .

حلاج گفت : فراق شعله‌ٔ آتش غیرت است ، که از آتش زنه‌ٔ عزت برمی خیزد .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۰۶)

---

۱ ـ اشاره است به حدیث : انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی الیوم سبعین مرة (تاریکی بردل من می‌آید تا اینکه هر روز هفتاد مرتبه ازخدا طلب آمرزش می کنم) .

بُعد و هجران نفس را گویند از حریم وحدت ذاتیه و هویت غیبیه .

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
(مرآت عشاق) (حافظ)

ذوالنون مصری گفت : بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق به منزلت یک قطرهٔ آب است که در دریای اعظم اندازند ، و من نمی دانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۱۵۰)

میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
(حافظ)

با زمحنت زدگان از غم و اندوه فراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
(عراقی)

برهم افتاده چو زلف هر طرف
کشتهٔ تو در فراق افتاده است
(عطار)

غم

بند اهتمام طلب معشوق را گویند . (عراقی)

اهتمام تمام عاشق را در طلب حضور و مواصلت معشوق گویند ، تا که مؤانست او در فراق نهان غم باشد که مذکور محبوب است .

ز تنهائی به جان آمد دل اندوه پرورد م
اگر نه همدمی کردی غم او من چه می کردم
(مرآت عشاق)

ابوعثمان را پرسیدند از غمی که انسان آنرا می یابد و نمی داند که از کجا آمده است . وی گفت : روح گناهان و جنایات نفس را ضبط می کند و نفس آنها را فراموش می سازد. چون روح بیداری نفس را دریابد جنایات او را بروی عرضه می کند . پس نفس را انکسار و شرمندگی فرا می گیرد و آن غمی است که در می یابد و نمی داند از کجا آمده است .
(اللمع ص ۲۲۶)

با رغمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
(حافظ)

با اینهمه هم، غم تو ما را
خوشتر ز هزار شادمانی
(عراقی)

شادی وصال جان روزی رسد از جانان
آن را که درون دل از عشق غمی باشد
(کلیات شمس تبریزی)

آنجا که منم غم است و دل نیست
وآنجا که توئی دل است و غم نیست
(سنائی)

غمکده

مقام مستوری را گویند. (عراقی - کشاف)

غمگسار

صفت رحمانی حق تعالی را گویند که شمولی و عمومی دارد.
(عراقی)

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
(حافظ)

محب گرچه جز جان غمگین نداشت
روان برد تحفه بر غمگسار
(کمال خجندی)

غمگساری: صفت رحمانیه را گویند که تمامی موجودات را از آن عنایت بهره و حظی است.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید
(مرآت عشاق)

اثر صفت جمالی است که عموم و شمول دارد.
(کشاف)

آن مونس و غمگسار جان کو؟
وآن شاهد جان انس و جان کو؟
(عراقی)

رفتی وغم‌ها دردلم‌خوش آنکه‌با زآئی ومن
گویم‌غم‌دل یک به‌یک با غمگساری همچوتو
(ها تف اصفهانی)
ای لب ما خموش کن سوی نگارگوش کن
تا که‌کندبه‌لطف خودنادره غمگسارئی
(کلیات شمس تبریزی)

غم‌خوار

صفت رحیمی حق تعالی راگویندکه‌آن خصوصیتی دارد.
(عراقی)
هرروزازین دیوان صدغم‌برما آید
دردا که‌درین صدغم غمخوارنمی بینم
(عطار)
چون یارمن اوباشدبی یارنخواهم‌ماند
چون غم‌خورم‌اوباشدغم‌خوارنخواهم‌شد
(عراقی)
صفت رحیمی راگویندکه‌مخصوص ارباب سعادت معنوی و اهل دولت اخروی راست.
پیوندعمربسته‌به‌موئی است هوش‌دار
غم‌خوارخویش باش غم‌روزگارچیست
(مرآت عشاق)

همّ

درلغت به‌معنی قصدوعزم وآهنگ واندوه‌وضیق صدراست.

هم‌به‌معنای غم بایکدیگرتفاوت دارند. غم‌اندوه گذشته است و هم‌اندوه‌آینده.

دراصطلاح صوفیه‌توجه‌تام‌صوفی راگویندرطلب الله.

قصدواهتمام‌عاشق راگویند درطلبکاری معشوق، به‌نوعی که‌دل مشغول غیرطلب نباشد.

(مرآت عشاق)

دراصطلاح صوفیه‌هم‌اشاره‌است به‌جمع کردن همت‌ها وآنها را هم واحد قراردادن.

ابوسعیدخرازگفت: هم‌خودرادرپیشگاه‌خدای تعالی جمع ساز.

بعضی گفته‌اند: سزاوار است که همّ بنده زیر پای او باشد یعنی همّی برای گذشته و آینده نداشته باشد و با وقت خود در زمان حال خود باشد.

(اللمع ص ۳۵۵)

اشارت جمع هموم است تا یکی شود. حقیقتش اشتمال حزن است در دل عاشق به نعت توقان (آرزومندی) سِرّ به وصلت.

قال الله تعالی: ولقد همت به وهمّ بها (۲۴/۱۲) (آن زن از فرط میل با آنکه از یوسف جواب رد و امتناع شنید باز در وصل او اصرار و اهتمام کرد).

(اصطلاحات شرح شطحیات - روزبهان ص ۵۷۵)

فرق بین همّ و همت

ابوعلی دقاق گفت: چون مرید مجرد بود در بدایت از همی و در نهایت از همتی، او معطل بود، و همّ آن است که مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت، و همت آن است که جمع گرداند باطن او را به مراقبت.

(تذکرة الاولیاء - عطار)

هم المفرد

آن است که با ذکر حدث نیا میزد.

(اصطلاحات شرح شطحیات - روزبهان ص ۵۶۸)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه عارف در محل تجرید باشد همّ او همّ وحدانیت می شود، وحدانیت را می‌خواهد و بس، و در او همّ حجاب و همّ حدثان باقی نمی‌ماند بلکه همتش همت ربوبیت است.

حلاج گفت: همّ مفرد برای اهل وحدانیت است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۸۰)

همت

توجه قلب و قصد اوست با جمیع قوای روحانیه به جانب حق، برای حصول کمال، برای خود یا دیگری.

(تعریفات جرجانی ص ۳۲۰)

همت را مراتب ثلاثه است: همت تنبیه، و همت ارادت، و همت حقیقت.

اما همت تنبیه تجرد دل است از تمنی، اعم از آنکه محال باشد یا ممکن،

وصاحب این همت باید که نظر فرماید در آنچه تمنا می کند ، اگر به علم مستقیم است تمنا کند والالا.

اما همت ارادت، اول صدق مرید است، و این همت جمعیت است .

مصراع : چون جمع شود اثر کند در عالم ،

واحوال عالم: همة الرجال تقلع الجبال .

اما همت حقیقت ، جمع همم است به صفای الهام ،وآن همت خاصهٔ مشایخ کبار است از اهل الله ،که اجتناب می نمایند از کثرت ، وطالب احدیت اند از برای توحید .

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۲ ص ۲۴۹)

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد

هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

(حافظ)

همة الافاقة

اول درجات همت در سیر و سلوک است ، و این همت باعثه است بر طلب باقی و ترک فانی .

فانی بده و نعمت باقی بستان تا تاجر عاقل مبصر باشی

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۲۶- اصطلاحات کاشانی ص ۴۵)

همة الأنفة

درجهٔ ثانی همت است ، وصاحب این همت خاطرش متعلق باشد بر اجر عمل ، ودلش مشغول به توقع آنچه خدای تعالی وعده فرموده از ثواب بر عمل . لاجرم طلب مشاهدهٔ حق نکند ، بلکه تعبد الله کند ، به امید احسان او. و از توجه به حق در حالی که طالب تقرب اوست به طلب ما سوای حق نمی پردازد.

طلب غیر او از او نکنیم ور کنیم آن طلب نکو نکنیم

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص۲۶- اصطلاحات کاشانی ص ۴۵)

همة ارباب الهمم العالیة

درجهٔ ثالثه است ، وهمت علیهٔ ارباب همم عالیه متعلق نگردد ،

الابدحق ، وملتفت نشودبه غیراو ، واین مرتبهٔ اعلی همم است ، بلکه راضی نبودبه احوال و مقامات و توقف ننمایدبه اسماء و صفات ، ونظرنفرمایدالا به عین ذات .
(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج ۴ ص ۲۶ ـ کاشانی ص ۴۶)

همت علیهٔ عارف پس ازفرح باللّه است. آنگاه که حق به وصف امتنان ظاهرکرددواحسان خودرانثاراوکندوبراوبه نعت تفقدوتربیت گواه کردد ، عارف مکان خودراازآن ظهوردرحال انبساط می بیندوبرای وی نهرهای فیض قدیم باز وجاری می شود ،اما اوبه هرچه می بیند حشنود نیست وبیشتراز آنچه تاب تحمل آنرادارد طلب می کند . خدای تعالی فرمود : وقل رب زدنی علما (۲۰/۱۱۴) . حلاج گفت : علوهمت آنست که عارف به چیزی جزفنای درقدم ورسیدن به بقای پس ازعدم راضی نشود .
(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۴۰)

افسردگی

غلبهٔ برودت مائیه احکام طبیعت راگویندکه آتش شوق معارف الهی را فرونشاند .

تابه کی افسردگی می ماندت صدجهان مردگی می ماندت
(مرآت عشاق)

عشق هردل فسرده رانرسد عشق جزرحمت وهدایت نیست
(کلیات شمس تبریزی)

اندوه

حیرت راگوینددرکاری که ندانندوجدوفقد آن .
(عراقی)

حیرت راگویندکه درحالت سیران وطیران واقع شود .
(لطیفهٔ غیبی)

حیرت سالک راگوینددر کاری که سبب وجدان وفقدان آن پیش او مجهول باشد .

تادراندوهت بسرمی برده ام هرزمان دردی دگرمی خورده ام
(مرآت عشاق)

عاشقانت همی بجان بخرند   اندهٔ عشق جاودانهٔ تو
(سنائی)

بشر حافی گفت: اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار گیرد.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۱۳۴)

ابن خفیف گفت: اندوه تن را از طرب بازدارد.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۵۷۸)

ابوالحسن خرقانی گفت: قسمت کرد حق تعالی چیزها بر خلق، اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۳)

ابوالحسن خرقانی را گفتند: اندوه به چه به دست آید؟ گفت: به آنکه همه جهد آن کنی که درکار را و پاک روی و چندان که بنگری دانی که پاک نه ای و نتوانی بود، که اندوه او فرو آید.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۹)

وگفت: درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم در نگنجد.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۴)

ابوعثمان حیری گفت: اندوهگین آن است که پروای آنش نبود که از اندوه بترسد.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۴۸۰)

هیچ کارم نیست جز اندوه تو   روز و شب پیوسته در کار تو ام
(عطار)

رابعه مردی را دید، همی گفت: وا اندوها. گفت: بگوی ای وا بی اندوها، اگر اندوه بودی، زهره ات نبودی که نفس بزدی.
(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۰۹)

اندوه عشق

مریدی از شبلی پرسید تو را هیچ دیدهٔ گریان نیست؟ گفت: ای فلان آنچه دل ما را با جان ما افتاده از دیده پنهان است، هرچه بیرون قالب تن است، بیگانهٔ راه است و تعبیه ای در درون باید ای

جوانمرد اندوه اوازلی است لیکن نه با هرکس باشد این اندوه چون بردل عاشقی سایه افکند، درآن هنگام رعدحالت بهخروشیدن آیدوبرق امید بهجستن آیدوباران مراد برساحت دل می بارد، و نبات های گوناگون می روید. گاهی نرگس رضا است، گاهی ارغوان قناعت، گاهی سوسن توکل، گاهی یاسمین تواضع، وعاشق درکار ایستاده، زیر ابراندوه، ازباغ دل ریاحین رنگارنگ می درود ودسته ها می بندد.

(کشف الاسرار میبدی ج ۱۰ ص ۴۰)

کلال (ماندگی اعضا)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه حق برای عارف بهصفت قدم وا ولیت وبقای سرمدیت بروزکند، عارف در دریای وحدانیت ازل وابد قرار می گیردو درصفات کبریا و عظمت وجلال وعزت متلاشی می شود. وبردل اوغایات هیبت واجلال چیره می گردد وتوان ندارد که در حالت مشاهده سخن گویدواگربخواهد حق را وصف کندبا نیکوترین وصفی، ازصولت نازلات انوارقدم وبقاء برزبانش سنگینی پیدا می شود.

خدای تعالی فرمود: واذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا (۲۰۴/۷) (هرگاه قرآن رابخوانندبشنویدوبهآن گوش فرادهید).

پیامبرفرمود: من عرف الله کل لسانه (هرکه خدای تعالی را بشناسدزبانش درمی ماند).

حلاج گفت: حیرانی ناگهانی درزمان کشف کبریای حق موجب کلال عارف می شود.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۵۵)

بس بکوشی وبهآخر ازکلال هم توگوئی خویشکالعقل عقال

(مثنوی مولوی)

ملال

فتوری است کهازکثرت پرداختن بهچیزی عارض گرددو موجب شودکه انسان خستهو ماندهشودواز آن روی برتابد.

(تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید:

هرکاه نعرب حق با همهٔ اوصاف خودا زکتم‌قدم‌ظا هرگرددوما سوای خودرااز اسرار ورسوم سیرمقامات وحالات فانی‌سازد، وانوار آن، روح موحدرااحاطه‌کند، وبرا وسطوات قدوسیت غالب گردد، موحدرااز شدت تجلی آن فرا رنمانند وخواهدکه‌از آن محجوب شود، تا درحظ واردات باقی بمانند. واین حال نیزدرمقام انس دست دهد، که‌هرگاه درانس کامل شودوشاهدقرب قرب گردد ودرمحل انس‌از شهود حسن پایدا ربمانند، می‌خواهدکه‌شبی راازانس تنها بماند واین از ناتوانی حادث است درقدم ولذا پیامبر فرمود: ازتوبه‌توپناه می برم وفرمود: خداوندملال نمی پذیردتااینکه‌شما ملول شوید.

حلاج گفت: ملال فرارحادث ازنابودی درقدم‌است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۰۵)

هرکه‌ترسدزملال اند ه‌عشقش نه‌حلال
سرِ ما وقدمش یا لب ما ودهنش

(حافظ)

حزن

حالت پراکندگی دل رادروادی های غفلت حزن گویند.

حالتی راگویندکه‌در دل پدیدآیدبعدازمفارقت وباعث طلب باشد، به‌اهتمام تمام ومتأسف ازمفارقت. (عراقی)

ضیق قلب است. (شرح شطحیات – روزبهان)

حزن نوعی شادی‌ومسرت است که‌به‌غم وغصه‌آمیخته‌است.

حزن با هَمّ‌فرق دارد زیرا هَمّ امرطبیعی است ولی حزن حالتی است که‌ازجانب خدا می آید.

(ترجمه‌وشرح کلمات قصار باباطاهر ص ۷۳۴)

کی شعرترانگیزدخاطرکه‌حزین باشد
یک نکته دراین معنی گفتیم‌وهمین باشد

(حافظ)

تفاوت بین‌حزن واندوه‌آن است که‌حزن ضیق قلب است و اندوه

ضیق صدر.

پیرهرات گوید: خدای عزوجل فرماید: وبرگردیدند وچشمان ایشان اشک حزن می ریزانید. تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا (۹۲/۹).

حزن رنج کشیدن است برای آنچه ازدست رفته، وتأسف بر آنچه به دست نیاید، وآن را سه درجه باشد:

۱ ــ درجهٔ نخست: حزن عامه است:
وآن حزن است ازکوتاهی درخدمت،
ازافتادن درورطهٔ ناهنجاری،
وازضایع کردن روزها.

۲ ــ درجهٔ دوم: حزن اهل ارادت است:
وآن حزن برین است که وقت به تفرقه (پراکندگی)تعلق پذیرد،
وحزن برین که نفس به مشاهده مشغول گردد،
وحزن براین که ازحزن تسلی حاصل شود.
وخاصگان درمقام حزنِ چیزی نباشند.

۳ ــ ولاکن درجهٔ سوم ازحزن:
حزن داشتن برای عارضات پائین تر ازخواطر،
وبرای معارضات (بین) قصدها،
وبرای معارضات دربارهٔ احکام. (منازل السایرین)

شیخ روزبهان فرماید:

حزن ازمقامات سالکان است وآن پس ازپیوند رشته های جذب محبت درقلب مهموم بوجودمی آید. وآن هنگامی است که بانعت فکرت دائم وحیرت غالب براسرارسرگردان، دردهای فروزندهٔ اسرار، آتش شوق رادرهمهٔ انفاس متراکم سازد، واین وصف سیدپیامبران علیه السلام است، که واصفان اورابه آن ستوده وگفته اند: آن حضرت اندوه وحزنش پیوسته بود. وحقیقت حزن سوختن فطرت قابل و شایسته است به آتش های زند[1] صفت به نعت وقوع نورتجلی جمال

---

۱ ــ آهنی که برسنگ زنندوازآن آتش بجهد (فرهنگ معین).

وکمال ، درسوختن طبع سلیم ازطبع‌های روح ناطقه .

پیامبرفرمود: خداوندهردل حزین رادوست دارد .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۳۰)

کلبۂ احزان

وقت حزن راگویند .

(عراقی)

یوسف گمگشته بازآیدبه‌کنعان غم‌مخور

کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

(حافظ)

دلی باشدکه‌پرغم ازهجرمعشوق است .

(کشاف)

مقام‌تفرقۂ دل راگویند ،درهنگام‌ظهورحزن بر فقدان مطلوب حقیقی .

(مرآت عشاق)

یوسف گم‌شده راگرچه نیابم‌به‌جهان

لاجرم‌سینۂ من کلبۂ احزان آید

(عراقی)

آن شاه‌کزوخانۂ دل شاه‌نشین بود

ازکلبۂ احزان گدا بازکجا رفت ؟

(کمال خجندی)

غصه (اندوه گلوگیر)

شیخ روزبهان فرماید:

غصه‌ازمقامات مشتاقان است .

غصۂ اهل عشق هنگامی‌است که‌در دریای‌هجران فروروند ومه‌های شدت فراق دلهای آنان رافراگیرد .پس روح های آنان به‌آتش محبت درسینه‌ها به‌هیجان می آید ،وتَفْ های محبت به حلق های آنان جاری می‌شودودرآنجا تشدید می گردد ، سپس می خواهندکه‌آنها رابه‌بلعند، نمی توانند وبا تلخی سوزش‌آمیخته‌است ، تا اینکه‌بردل های آنان لشکرانوارسکینه‌فرودآیدوبادهای معطر قرب بوزد وآنها رابه‌شرح شکایت به‌نعت‌گریستن وغصه‌تهییج‌کندوزبان آنان رابه‌علت غلبه تلخی فراق وگم‌کردن درعین یافتن مانع ازسخن گفتن گردد .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۱۱)

آنکه زوهر سرو آزادی کند قادر است او غصه را شادی کند
(مثنوی مولوی)

آه

افسوس شدید سالک را گویند بر فوت اوقات و کمال آمادگی برای جبران مافات .

علامت و نشانهٔ کمال عشق را گویند که زبان از شرح تفصیل آن قاصر باشد ، و بنان بیان از رسم حقیقت آن مقصر ، و از غایت اضطرار و اضطراب جهت دفع کربت و رفع ضجرت به این آه حسرت متوسل گردد ، که :ان ابراهیم لاوّاه حلیم (۹/۱۱۴) ، و این در مرتبهٔ طور روحی بود .

آه اگر از جای خاص آید پدید مرد را حالی خلاص آید پدید
(مرآت عشاق)

آه غماز است اندر راه عشق و عاشقی
بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را
(سنائی)

تأوّه (آه کشیدن)

شیخ روزبهان فرماید :

این صفت وصف صاحب حالی است که دلی مضطرب و اندوهگین و پر از محبت و شوق دارد .اگر این حا[illegible] ه سبب عذاب خواریهای محبت ناشی از طول فراق و آتش شوق بر او چیره شود و سینه اش از بزرگی شداید سطوات عظمت حق بکبرد و دلش از پیامد سنگینی های تجلی صفات بگدازد، و روحش از سوزش های احلال رویت ذات فانی گردد چنان آه می کشد که نفس های معرفت و عشق از آن بالا می آید . چنانکه خدای تعالی خلیل خود را وصف فرمود جائی که گفت : ان ابراهیم لحلیم اواه (۷۵/۱۱) یعنی : در وجد و حال از غلبهٔ شوق آه می کشد و این از بزرگترین علامت های عارفان است .

حلاج گفت : آه کشیدن از یخ زدن قلم های صفات بر الواح ارواح است.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۱۱)

زاری

انتباه دل را گویند از فقدان مقاصد حقیقی در زمان ماضی و عدم فوز بر وجدان حالی .

درمسجدومیخانه هرجا که روم بینم
ازدرد تو زاریها وزشوق توافغانها
(مرآت عشاق)

هرسحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا
تا زمن پیغامی آرد برسر کوی شما
(عراقی)

تو درد نداری ورخ زرد نداری
ای عاشق بی درد چه نالی وچه زاری
(کمال خجندی)

ناله

مناجات را گویند .
(عراقی ـ کشاف)

مناجات خفی را گویند که از کمال توجه دل با شدبه مقام اصلی ومقصد حقیقی .

ناله های بی دلانش هرسحر بردریغ ودرد هجر روی اوست
(مرآت عشاق)

مرغ شب خوان رابشارت باد کاندرراه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
(حافظ)

ازمیکده ها نالهٔ دلسوز برآمد
درزمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست
(عراقی)

با دردعشق ناله بلائی است سینه سوز
مسکین دل ضعیف که دائم بلاکش است
(کمال خجندی)

نالهٔ زیر

آئین محب را گویند .
(عراقی)

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردخویش بگویم به نالهٔ بم وزیر
(حافظ)

من زارم اسیر نالهٔ زیر
نپرسد روزکی کان زار چونست ؟!
(کلیات شمس تبریزی ج ۱ ص ۲۱۳)

نالهٔ زار

حنین (بانگ کردن ازشادی یاحزن) محب راگویند .

(عراقی)

بادسحرازخاک درش کردحکایت
صدنالهٔ زارازدل بیماربرآمد

هرشبم نالهٔ زاریست که گفتن نتوان (عراقی)
زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان

(هاتف اصفهانی)

ای دل مرودرخون من دراشک چون جیحون من
نشنیده ای شب تاسحرآن ناله های زارمن

انین (ناله ـ آوازسوزناک) (کلیات شمس تبریزی)

صدای دردمند دربرابر دردآورنده راگویند .

(تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید :

وقتی که مشتاق زیرپای جبروت شکسته شودوبه جراحات شمشیرهای تجلی ملکوت بیمارگردد ، به نفس های قرب (به حق) بناله درآید و از سوزش های قرب ونزدیکی به حق نالهٔ جان سوزسر دهد ، و این هنگامی است که مشتاق به آتش های دوری درغربت اسرارش در بیابانهای دیمومیت وصحاری ازلیت می سوزد . گفته اند : خدا انین عارفان را دوست دارد .درحدیث آمده است :خداوندانین اولیای خودرا می شنود ، وبه اهل ملکوت خودمباهات میکند .

حلاج گفت : انین مشتاق صفیر روح عاشق درزندان محبت است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۱۰)

فریاد

ذکربه جهرراگویند .

(عراقی)

ازعشق چنان مستم کزبندبرون جستم
فریادچودربستم آن ماه شنیدآمد

(کلیات شمس تبریزی)

حافظ اندیشه کن ازنازکی خاطریار
بروازدرگهش این ناله وفریادببر

(حافظ)

فغان

ظاهرکردن احوال درون راگویند.
(عراقی)

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خودچه آسان گفت
(حافظ)

ازعشق شب زلفت آن ماه گدازیده
وزپرتورخسارت خورشیدفغان کرده
(کلیات شمس تبریزی)

کارم ازعشق توبجان آمد
دلم ازدرد درفغان آمد
(عطار)

ویله (فریادعظیم)

علامت کمال عاشق راگویندکه زبان ازآن قاصرباشد وبه حقیقت نه ازراه مجازبود، بلکه ازغایت اضطرارباشد.
(عراقی)

شهقه

منادی حق است درعالم که ارواح صایرهٔ طایرهٔ کاینه رابه معادن قرب می خوانند.
(اصطلاحات شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۶۳۳)

شیخ روزبهان فرماید:

اکثراین حال در فهم خطاب درمنازل حضوروشهودپیدا می شود.

زمانی که سالک درمراقبهٔ انواربه نعت گوش فرادادن دل، لطایف خطاب را می شنود، سپس حلاوت اسرارخطاب را می چشد ولذت پاکی کلام خدارادرمی یابد، روحش ازحمل صولت آن خطاب ناتوان می شود، اینجاست که اگرمعنی خطاب رادرک نکندوفقط بشنود، ویا هنگامی که معانی خطاب رابه اندازهٔ قرب خودنزد حضرت شاهدازآن فهم کند و دریابد شهقه می زند. پس درهرنوعی ازخطاب وفهم معنایش برای سامع صادق بر حسب خطاب شهقات وفریادهائی است که با تعظیم و اجلال وقرب و وصال وخوف وهیبت وزجروعقاب می شنوند.

اما آنان رانیزازرویت روشنائی صفات وجمال ذات بدون خطاب حالاتی است. حالی درشهوداقتباس وظهورصفات، درفعل و بروز

عین در صفات، وبرای هرحالی آنان را درمواجید مراتبی متفاوت است، که با تغییر رنگهای آنان تغییر می کند، مثل شهقه و صیحه و جامه دریدن، و از این نظرتوانائی آنکه همه آنها را دراینجا ذکرکنیم نیست و این معنی ازرسوم اهل وجودنمونه ای است.

آیا نمی نگری که چگونه پیامبرهنگام شنیدن کلام خدای تعالی فریاد زدآنجاکه ابن مسعودخواند: فکیف اذا جئنا من کل امة بشهیدوجئنا بک علی هولاء شهیدا (۴۱/۴).

یکی ازعرفا گفته است: هرگاه عارف صادق برای خدا فریاد زند شرق وغرب را فرا می گیرد.

حلاج گفت: هرگاه محب شروع به شهقه‌زدن کند،دلش در مرادش می گدازد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۹۲)

گریه

گریه‌صوفی گاه ازسوزش آتش نیازبودکه آثارنفس دراونهفته است، وگاه ازآتش شوق که عین خنده است.

گریه‌درعشق ازرعونات نفس است. گریه درخلوت ازبرای سلوت بود ودرصحبت ازبرای اظهار احتراق کندواین هردواز رعونات نفس بیرون نیست. تاعاشق به‌خودباز نیفتد، نگرید.

(لوایح عین القضاة ـ همدانی ص ۵۷)

خیره آن دیده‌که آبش نبردگریهٔ عشق

تیره آن دل که‌دراونورمحبت نبود

(حافظ)

گریه‌ازتأسف بود، وتأسف ازفوت محبوب، چنانکه پیرکنعان از تأسف چندان بگریست که مردم‌چشمش که‌خلیفهٔ عالم بینائی بودازکسوت عیانی‌بیرون آمدوجلباب سفیدحسرت درخودکشید. اما روندگان این راه رااسف وحزن نباشدزیراکه‌ایشان راخوف فقدمحبوب نبود.

(لوایح عین القضاة ـ همدانی ص ۵۸)

آنچه‌دیدهٔ عاشق درگریه‌بود، آن ازغیرت حقیقت وجوداوست

برو، وحقیقت وجوداوکه عشق صفت اوست، ازغیرت می خواهدتا دیدهٔ او ازگریه سفیدشودوازدیدن نا امیدشود، زیرا داند، که آن دیدار بدین دیده دریغ بود.

خوناب ازآن همی ببارد چشمم
کاهلیت دیدنت ندارد چشمم

وروا بودکه ازآن گریدتا خیره شودونظربرجمال آن دلربای نیفکند، زیراکه بترسدکه آن روی ازنازکی بدین نظر مجروح شودچنانکه گفته اند:

من تیزدرآن روی نیارم نگریست
ترسم که زنازکی جراحت گردد

(لوایح عین القضاة ـ همدانی ص ۵۸)

ابوسعیدخراز راازگریستن پرسیدند،گفت: گریستن ازخدااست، وبرای خداوبرخدا.

گریستن ازخدا (من الله)، بعلت طول زمان عذاب اواست، هر زمان که طول زمان رابرای دیدارا وبیادمی آورد می گرید. وگریستن است ازترس جدائی. وگریستن ازوحشت وعیدهائی که خدابرای کسی که کوتاهی کرده داده است. وگریستن ازبی تابی، هنگامی که بیم دارد، حوادثی روی دهدکه رسیدن به حق راتحریم سازد.

گریستن برای خدا (الی الله)، آن است که سرّش هیجان برای او راوانمودسازد، وگریستن ازپرواز ارواح باشوق برای او،وگریستن ازشیفتگی عقل براووگریستن ازافسوس خوردن ، وگریستن ازایستادن پیش او ،وگریستن ازحالت رقت درشکایت به او ،وگریستن اززوی برزمین ذلت مالیدن وطلب نزدیکی به اواز او ،وگریستن ازرقابت هرگاه خیال کندکه وصال اوبتأخیرافتاده است ، وگریستن ازترس اینکه درراه بماندوبه اونرسد، وگریستن ازترس اینکه شایستهٔ دیدار اونیست وگریستن ازشرم ازاوکه به چه چشمی اورا بنگرد.

گریستن برخدا (علی الله)، آن است که گاهی حق تأخیر کندبر توجه به اوبه خلاف آنچه که اورا عادت داده است. وگریستن ازشادی در عین وصالش به اوهنگامی که حق او زا به رحمت خود فراگیرد، مانند

کودک شیرخوارکه از پستان مادر شیر می خورد و می گرید.

(اللمع ص ۲۲۹)

شیخ روزبهان فرماید:

گریه از مقامات مشتاقان است.

ویژه‌ترین وصف مشتاقان گریه است، وآن پیوند دل مشتاق است به جمال محبوب، وبرای او اصلی است، وآن اثری از تأثیر حرارت روح از انوار تجلی است، وآن علامت هر مقامی در معرفت است. وگریه به اندازهٔ کشف صفات است وچون کشف صفات را نهایت نیست گریهٔ مشتاقان انتهائی ندارد، بسا مشتاقی که از رویت عظمت می گرید، بسا مشتاقی که از رویت کشف جمال وجلال یا رویت قدم یا بقاء یا از سماع خطاب یا از کشف حجاب از عین دریاهای ذات گریه می کنند، وعدد این مقامات به شمار درنیاید، زیرا آنها کشف های ازلیت وهدایای سرمدیت اند وجز اهل شوق ومعرفت کسی آنها را نمی شناسد.

خدای تعالی فرمود: واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق (۸۳/۵).

پیامبر دریکی از دعاهایش فرمود: اللهم ارزقنی عینین هطالتین تبکیان من خشیتک (پروردگارا مرا دوچشم پر اشک عنایت فرما که از خشیت توبگریند) .

پیامبر علیه السلام حقایق گریه را درمحل علم به خدا قرار داد، لذا اشرف مراتب درمقامات است وگریستن به این سبب والاترین گریه است، زیرا صاحب آن در رویت عظمت وکبریاء وجلال قرار دارد، و دراین صفات خفای بشریت در درک شیرینش وجود ندارد، وپرندگان به سوی این مقامات با بالهای شوق وگریه پرواز می کنند.

حلاج گفت: گریستن مشتاق متحقق درشوق، گریه است از او وبه او وبرای او وبر او.

سراج گفت: گریستن پرواز ارواح است به سوی او به طریق زاری.

(مشرب الارواح ــ روزبهان ص ۱۱۰)

گریستن از حق برحق

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه هلال جمال از نظر عارف پنهان گردد از او بر او (از خدا بر خدا) می گرید از فقدان جلال.

حلاج گفت: گریستن از او بر او از کمال شوق بر اوست.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۶۵)

گریستن در خنده

شیخ روزبهان فرماید:

چون انس به جمال حق بر خلیفهٔ خدا چیره شود و حق به لباسی که سزاوار انس است بر او ظهور کند، در رویت جمال، فرح بر او غالب می گردد و روح او را می شناسد، و تأثر او بصورت اشک از چشمش جاری می گردد، و روحش می خندد، و خندهٔ روح در صورتش ساری می شود، پس به خنده می آید، و از فرح و شادی به حق می گرید.

حلاج گفت: خنده و گریه در وجد از مراعات کردن خدا، عاشق خودرا در مقام انس است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۸۰)

گریستن در وجد

شیخ روزبهان فرماید:

این حال را مقاماتی است و اکثر این حال بعلت شدت تأثر روح است – در مشاهدهٔ جمال حق – به صورت اشک ریزی چشم ها، به نعت معرفت کشف کردن انوار صفات و روشنائی ذات.

حلاج گفت: گریستن در بیش از هزار مقام است و اخص و افضل آن از معرفت است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۸۵)

آشنائی

عبارت است از تعلق دقیقهٔ ربوبیت که با همهٔ مخلوقات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به مخلوقیت.

(عراقی – کشاف)

تعلق عنایات اولی ورابطهٔ رحمة ازلیه را گویند که به همهٔ موجودات پیوسته است.

زآشنائی چون دلت بیگانه است
هرچه می گویم ترا افسانه است
(مرآت عشاق)

بوددل را با توآخرآشنائی پیش ازین
این کند هرگز؟ که کرد این، آشنا با آشنا؟
(عراقی)

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو به آشنائی آمد
(عطار)

سلامی چوبوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی
(حافظ)

بیگانگی ـ بیگانه

بیگانگی استغنای عالم احدیت را گویند که به هیچ وجه مفتقر به هیچ چیز نباشد و به هیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۵۱)

چه باشد چارهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد نازمعشوقان بجز بیگانگی کردن
(کلیات شمس تبریزی)

ای دوست بیا که ما ترا ییم
بیگانه مشو، که آشناییم
(عراقی)

بیگانگی استغنای عالم الوهیت را گویند، که بر سویدای دل سالک تابیده باشد، چنانچه آن ذات غنی مطلق به هیچ چیز افتقاری ندارد، عاشق را هم از همهٔ اغیار و خویش و تبار بیگانه سازد.

ما را خیال روی تو دیوانه می کند
وز خویش و آشنا همه بیگانه می کند
(مرآت عشاق)

چو ماهی آشنا جوید در این بحر
به کل ماهیان بیگانه گردد
(عطار)

چوبا بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
(عراقی)

مغبچه ای می گذشت راهزن دین ودل
درپی آن آشنا از همه بیگانه شد
(حافظ)

بیگانه :از سیروسلوک بازمانده را گویند .
(لطیفهٔ غیبی)

اجابت

قبول سؤال است درمناداة به نعت مداناة .
(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان)

در دل خیال خطهٔ تبریزنقش بست
کان قبلهٔ اجابت ،ودل خانهٔ خداست
(کلیات شمس تبریزی)

چوپهلوی رخت افتم نیازبوسه کنم
دعای صبح امیداجابتی دارد
(کمال خجندی)

طرد

این حکمی نادراست ، وآن آنست که عارف مقرب حق درمقام قرب قرب قرارگیرد ، ونزدیک باشدکه بسوزد و در عظمت الله تعالی فانی شود ، ازکمال شوقش به فنای خود درالله .

پس خداوندد رآن هنگام اورا ازخودوقرب خود دورمی سازد تا نسوزد وفانی نشود .واین طردبدون غضب است وبسا که درآن علاقه بهامتحان وتصفیهٔ اوست ور.ادت دراخلاص عارف درتوحیدوانفراد اوباحق از دیدن آنچه ازوصل اوکه بزرگترین حجاب است درمی یابد. برای این بودکه پیامبر فرمود: مخلصان درخطری عظیم قراردارند.

حلاج گفت : طرد غیرت قدم است تا باقدم حزقدم نباشد.
(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۹۰)

یاری

امدادعنایات ازلی است که سالک را موجب وصول به درجات علیه ومقامات سنیه باشد .
(مرآت عشاق)

توکه با ما سر یاری نداری
چرا هرنیمه شب آیی به خوابم
(باباطاهر)

بیا ای یار و دل را یاری کن
که بیچاره ندارد جز تو یاری
(عراقی)

محنت

زحمت والمی را گویند که از سبب معشوق به عاشق رسیده باشد، اختیاری وغیراختیاری.
(عراقی)

آلام ونامرادی باشد که به سبب معشوق به عاشق رسد، خواه مسبوق به اختیار باشد یا به اضطرار.

قصهٔ محنت مرا شرح وبیان چه فایده
اشک روان من نگر صورت ماجرای من
(مرآت عشاق)

رنج عاشق را گویند.
(کشاف)

هان ای دل خونخوار سر محنت خود گیر
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
(عراقی)

غم غریبی ومحنت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم وشهریار خود باشم
(حافظ)

مرا گفتی به محنت خواهمت کشت
مرا خود دولتی به زین نباشد
(کمال خجندی)

محنت وبلا امتحان است وبر دل وجان است. حال محبت بیان کند، نقصان وکمال وی عیان کند، ودام بلا بیفکند و تخم عطا پراکند. نعمت محبت با عطا بیامیزد بلا بیاویزد، ومحبت گوهر است وصدف بلا. وصدف بها نه وگوهر عطا، محبت گل است ووفا خار وی، وکدام طالب است که نیست افکار وی، هرکه را گل پسند آید از خارش کی گزند آید، عاشق کشتن رسم این درگاه است ولاابالی صفت صنعت این پادشاه. محنت ومحبت قرینه‌اند. محبت و محنت دوست دیرینه‌اند، کیمیای

محبت را یگان نیست ، هرچه بلاست به جان محب گران نیست، هزار جان باید برای دوست تا بذل کنی درهوای دوست ، بلا ودوستی خوش است اگرچه همه آتش است .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ـ ص ۱۲۴)

راحت

آزادی دل راگویندازبندگی نفس وشهوات او .

راحت ارخواهی بیا با دردا وهمراز شو
دولت ارجوئی بروبا عشق او انباز شو
(مرآت عشاق)

وجودامری راگویندکه موافق ارادت دل باشد . (عراقی)

کجائی ای مراتوراحت دل   کجائی ای زتوجان گشته شیدا
گرچه می کاهدغم توجان من
(کلیات شمس تبریزی)
یادرویت راحت افزایی خوش است
(عراقی)

زدوربادهٔ به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم ازجوردورگردون است
(حافظ)

گنجی وتورابی طلبیدن نتوان یافت
راحت زتوبی رنج کشیدن نتوان یافت
(کمال خجندی)

ونیزراحت روح وراحت دل وراحت جان کنایه ازتجلی ذاتی است ، به شکلی که درآن حال سالک ماسوی الله را فراموش کند .

راحت روح آمد وآرام دل   روشنی دیدهٔ خونبارمن
عشوه کنان آمدودردل نشست   شمس درآن لحظه شدا غیارمن
(کلیات شمس تبریزی)

ذلیل

بندهٔ اسیروسالکی گرفتاربه تسویلات نفس اماره را گویند .
(مرآت عشاق)

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
همچوروبه درضلالی وذلیل
(مثنوی مولوی)

زجلال توجلیلم زذلال توذلیلم
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
(کلیات شمس تبریزی)

حسران

آنکه حسرت برد.

حالت انقباضی را گویند در دل جهت مفارقت محبوب که باعث شود برا هتمام وسعی تمام برتحصیل مطلوب. (مرآت عشاق)

افسوس

تأسف سالک را گویند برفوت اوقات وعزم تدارک ما فات. (مرآت عشاق)

دل جست وترا نیافت، افسوس
وا ماندکنون زجست وجویت
(عراقی)

افسوس که شد دلبرو در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش برآب است
(حافظ)

روا باشد که از چون توکریمی
نصیب من بود افسوس خوردن؟
(کلیات شمس تبریزی)

بی نوائی

ناتوانی را گویند. (عراقی)

بعد وحرمان دل را گویند از مطلوب حقیقی بواسطهٔ موانع بشریت.

هرکه او از همزبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
(مثنوی مولوی)
(مرآت عشاق)

تجرد را گویند از اعمال ظاهر و احوال باطن وعدم تقید به طرفی.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۸۶)

افتادگی

ظهور حالات الهی را گویند ورؤیت عدم قدرت آزادی عبودیت به سزای آن حضرت. (عراقی)

چوافتادی عراقی رومگردان
اگرخواهی که روی یاربینی
(عراقی)

مازپاافتاده‌ایم‌افتادگان رادست‌گیر
کزهوای جام می دراضطراب افتاده‌ایم
(شاه‌نعمت‌الله‌ولی)

زردروئی

صفت سلوک راگویند .

رخسارهٔ سرخت رابرزردی رویم‌نه
تاهردوکلی گردیم رعناوچه‌رعنائی
(مرآت عشاق)

دورنگی نیست مارابا توالاّ
همین بخت سیاه‌وروی زردی
(کمال خجندی)

سیه‌روئی

صفت احتیاج امکانی راگویند .

سیه‌روئی زممکن در دوعالم
جداهرکزنشد والله‌اعلم
(مرآت عشاق) (گلشن راز)

الفت (به‌معنی خوگرفتن)

نزدصوفیه‌ازمراتب محبت است وآن میلان دل است به‌مألوف .

گفته‌اند : الفت راپنج درجه‌است :

اول : نظردرافعال صانع .

وفی کل شئ له‌آیة
تدل علی انه واحد

وآن به‌منزلهٔ آن باشدکه‌کسی بعضی صفات صاحب حسنی پیش کسی گویدوبدان سبب دوستی اودردل بجنبد .

دوم‌کتمان میلان است وتحمل مشقات . اینجاالیف احوال خود رانهان داردا‌گرچه‌رخ زرد وچشم‌ترش ظاهرکند .

سوم‌تمنااست ، دراین مقام نه‌ازجان اندیشد ونه از هلاک ، وگویند : اگرچه‌وصول‌متعذرومستحیل اما درآرزوی مردن خوشتر .

چهارم اخبار واستخبار الیف . در این مقام خواهد اخبار کند واز احوال مألوف خود استخبار ، و از سر دیوانگی گاه راز با صبا گوید ، وگاه جواب از نسیم جوید .

پنجم تضرع است . در این مقام الیف به تضرع وزاری پیش آید .

چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه ایم
(کشاف)
(کلیات شمس تبریزی)

سرور

شادی دلی را گویند ، که در آن نور حق وعیش مدام باشد .

شمس تبریزی نقاب کبریا را برگشا
جان مشتاقان شمع روی خودمسرورکن
(کلیات شمس تبریزی)

هرگاه روح شیفته عاشق عروس تجلی شود ووارد باغ قدس گردد ، به شناخت پذیرش وگزینش خود از سوی حق در ازل مسرور می شود . وهر زمان که انوار جمال برای وی کشف می گردد از حق به حق برحق سرور پیدا می کند .

خدای تعالی فرمود : به نعمت پروردگار شادمان می شوند (۱۷۱/۳) .

حلاج گفت : سرور عارف از شناخت دوام دیمومیت است .

پیر هرات فرماید :
(مشرب الارواح – روزبهان ص ۸۸)

میدان نود وچهارم سرور است . از میدان مکاشفه میدان سرور زاید .

قوله تعالی : فبذلک فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون (۵۸/۱۰) .

جملهٔ شادی ها سه اند :
یکی شادی حرام است ،
ویکی شادی مکروه ،
ویکی شادی واجب .

آنچه حرام است به معصیت شادبودن است .

وآن این است که قوله تعالی : لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین (۷۶/۲۸). انه لفرح فخور (۱۱/۱۰).
وآنچه مکروه است به دنیا شاد بودن است .
واین است که گفت ، قوله تعالی : وفرحوا بالحیوة الدنیا (۱۳/۲۶).
ولاتفرحوا بما آتاکم (۵۷/۲۳).
وآنچه واجب است شادی است به حق .
وآن آنست که گفت : فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به (۹/۱۱۱).
اما شادی به حرام :
بدان دل میرد ،
و پی ببرد ،
ودوست دشمن کند .
واما شادی مکروه :
ازآن آبروی کاهد ،
وفتنه افزاید ،
وعمرتاوان آید .
واما شادی واجب سه شادی است :
شادی مسلمانی :
که بند برگرفت ،
ودرگشاد ،
وبار داد ،
ودیگر شادی منت است :
که از عتاب آزاد کرد ،
واز بهشت رها کرد ،
وبه حقیقت شاد کرد .
سیم دوستی است :
که مرد را انس داد بی خلق ،
وتوانگری بی گنج ،
وعز داد بی سپاه .

باز پیرهرات گوید :

خداوند عزوجل فرماید : بگو به فضل خداوند وبه رحمت او به اینهمه (مؤمنان) شادمان شوند . (۵۸/۱۰).

سروریعنی : بشارت گرفتن جامع .

وآن ازفرح صاف تراست ، زیرافرح هاشایدآمیخته باحزن هاباشد وازاینجاست که قرآن درچندجابیاردااین اسم را دربارهٔ فرح های دنیا ، وآمده است نام سرور در دوجا درقرآن دربارهٔ آخرت .

ودراین باب آن راسه درجه است :

۱ ـ درجهٔ نخستین سرورذوق است که سه حزن راازمیان بردارد .

حزنی که ازخوف انقطاع میراث ماند ،

وحزنی که آن راتاریکی جهل انگیزاند ،

وحزنی که آن راوحشت تفریق به میان آرد .

۲ ـ درجهٔ دوم سرورمشاهده است .

که ازعلم پرده بردارد ،

وبندهای تکلف رابشکند ،

وکهتری های اختیارانفی کند .

۳ ـ درجهٔ سوم سرورسماع اجابت است :

وآن سروری است که آثاروحشت (دوری)رامحونماید ،

ومشاهده رادق الباب کند ،

وروح رابخنداند .

(منازل السایرین)

نشاط

شیخ روزبهان فرماید :

هرگاه فطرت خاکی بافطرت افلاکي مطابقت پیداکندومتجانس شوند ونورغیب ازشهودتجلی درآینهٔ عقل افتدوروح به پذیرش حق از حق توسط فرستاده های وارد وخطاب وگشوده شدن درهای اسرار و انوارعارف شود ، وپنهانی های لطائف ظهورصفات رادرحالی که درمقام رجاویقین قراردارد بنگرد ، هرزمان مقام مناآشنائی را ادراک

کند، با بالهای شوق وعشق پروازمی کند، و با اهلیت پیداکردن با غیب به‌نشاط می افتد، واین نفحه‌ای است ازمقام شوق.

حلاج گفت: نشاط صدیقین ازادراک آنان است فیض ادراک حق ایشان رادرهنگام وقوع هرامتحانی، ویاد دادن به‌آنها است دوام بقاء قدیم رادرحالیکه‌حضور زمان درسرمدیت اوداخل نمی شود، این حال موجب پرورش بقای ایشان باحق بدون زوالی وملالی است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۸۴)

روزگاریست که‌سودای بتان دین منست
غم این کار، نشاط دل غمگین منست

(حافظ)

خنده ـ خندیدن (ضحک)

ضحک در صفات اظهار رضوان اکبر است به وصف بشر درجمال قدم مشاهدان قدم‌را، لکن تلبیس تجلي است.

(شرح شطحیات – روزبهان ص ۶۴)

آنکه‌ناوک بردل من زیرچشمی می زند
قوت جان حافظش درخندهٔ زیرلبست

(حافظ)

سعادت

خواندن ازلی راگویند.

(عراقی – کشاف)

زآنجا که‌فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای زظلمات حیرتم

(حافظ)

مژدگانی کزسعادت این چنین مهمان رسید
عمرِعمروعیشِ عیش وجانِ جان ای عاشقان

(کلیات شمس تبریزی)

بي داغ محنتی رقم دولتی نیافت
درنامهٔ سعادت خوددردمندعشق

(کمال خجندی)

کیمیای سعادت

داشتن رفیق همراه‌ودوری کردن ازهم‌صحبت بدراگویند.

دریغ ودردکه‌تا این زمان ندانستم
که‌کیمیای سعادت رفیق بودرفیق

بیاموزمت کیمیای سعادت * *
زهمصحبت بدجدایی جدایی
(حافظ)

تهذیب نفس به‌احتناب ازرذایل، وتزکیهٔ نفس ازآنهااست، و اکتساب فضایل وآراستن نفس به‌آنها.
(ترجمهٔ اصطلاحات عبدالرزاق کاشانی ص ۷۰)

فرح

انبساط دل راگویندبه‌تواردفیض قدسی وواردات صحبت انسی بعدازاحتباس قوای ظاهر.

کنون که‌می دمدازبوستان نسیم بهشت
من وشراب فرح بخش ویارحورسرشت
(حافظ)

طرح اثقال کون است ازمشهدسّر. (مرآت عشاق)
(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۵)

شیخ روزبهان فرماید:

فرح ازمقامات محبان است.

اصل این مقام‌ازرویت‌جمال حق وعلم به‌بقا و دوام دیمومیت اوست واستماع لطائف خطاب حق درحجله‌های انس ازنورقدس است، جائی که‌روشنی عطایاونعمت‌های حق ظاهرمی گردد وچون کشف جمال برای اوزیادت شود برانس وی به‌خدای افزوده‌می گردد، وچون انس افزوده شود فرح به‌آن زیادت می گردد.

خدای تعالی گفت: فبذلک فلیفرحوا (۵۸/۱۰). وهمهٔ اینها از نتایج محبت است. پس فرح ازشرایع محب است وآن ازاحکام محبت که‌محل توحیداست ومعرفت‌تقدیم احسان حق وپیشی داشتن رحمت اوبرغضبش درحق محبان‌صادق ناشی می شود، وچگونه‌فرح پیدانکند به‌خداکسی که‌حق برای اودرلباس حسن وجمالی ظاهرمی گرددکه‌دلهای

محبان را بطریق فرح وسرور برای همیشه برمی انگیزد.

حلاج گفت: فرح نشاط روح به لطایف فتوح است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۹۴)

درفرح زانم که همچون غنچه من
این قدح سردرگریبان خورده ام
(عطار)

گرخون دل خوری فرح افزای می خوری
ورقصد جان کنی طرب انگیز می کنی
(سعدی)

فرح در غیبت

شیخ روزبهان فرماید:

فرح درغیبت ازمقامات اهل اسرار ازنجباست. این فرح شوق روح است به حضرت حق ویادایا موصال است، باآن بندحجاب ازپای پرنده روح بازمی گردد و با بال فرح به عالم شادمانی پرواز می کند.

حلاج گفت: فرح بالله موجب افزایش فرح درمشاهدهٔ الله است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۶۵)

مهربان

صفت ربوبیت است. (عراقی – کشاف)

مهربانی صفت ربوبیت راگویندکه ازکمال عنایت وشفقت باشد، جهت تربیت وترقی سالک. (مرآت عشاق)

چون بگردانیم رو زین عالم بی آبرو
روی در روی نگارمهربان خواهیم کرد
(عراقی)

جان افزای

صفت باقی ابدی راگویندکه فنا را بدو راه نبود.

(عراقی)

بگذرندازتیرگی درچشمهٔ حیوان رسند
دمبدم برجان ودل آن جام جان افزا زنند
(عراقی)

آن بقا از جان نبود، از عشق بود
زآنکه عشق جانفزائی یافتم
(عطار)

نزد صوفیه بقا را گویند که سالک از آن صفت، باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود. (کشاف)

صفت بقا را گویند که از بقای جمال وجه باقی سالک را بعد از فنای رسوم بشری دست دهد، و او به آن صفت باقی ابدی و موجود سرمدی گردد و فنا دیگر به او را ه نیابد: من قتلته فانا دیته [1].

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
جمال جان فزای روی جانان
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

دلگشای

صفت فتاحی را گویند در مقام انس در دل. (عراقی)

آینهٔ دل مرا روشنئی ده از نظر
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
(عراقی)

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
(حافظ)

دلگشائی مقام جمعیت را گویند و آن کمال سعت و احاطهٔ دل است بر جمیع مراتب تجلیات بر وجهی که وحدت قادح کثرت و کثرت ساتر وحدت نباشد.

مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جان فزایش شمع جمع است
(گلشن راز)
(مرآت عشاق)

دلخوشی بی دلگشایی مانده ام
غمکشی بی غمگساری مانده ام
(عطار)

---

[1] ـ حدیث قدسی

هیجان

توقان (آرزومندی) سرّ است به عالم نور غیب .

(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۳)

محب صادق پیوسته در شبکهٔ کشش حق قرار دارد، به سبب کشف شدن سرّ غیب در سرّش و شهود روح او در مشاهده قرب، سرّ او در هیجان است . چون مرید آغاز مشاهده کند، از شوق به زیادتی، دریاهای هیجانش را امواج فرا گیرد .

هیجان وصف محبان است آنگاه که مجذوب باشند، چون واصل شوند هیجان آنها فرو نشیند .

حلاج گوید: هیجان بلند شدن آتش های محبت پس از کشف جمال محبوب است .

(ترجمهٔ مشرب الارواح ـ روزبهان)

ذوق

در لغت به معنای چشیدن است .

در اصطلاح صوفیان عبارت از مستئی است که از چشیدن شراب عشق مرعاشق را پیدا شود ، وشوقی که از استماع کلام معشوق و از مشاهده و دیدار وی روی آورد، و از آن عاشق در وجد آید و بدان وجد بی خود گردد و محو مطلق شود .

هر دلی را که نیست آتش شوق
بی خبر باشد از حلاوت ذوق

(مثنوی های سنائی ـ به تحقیق مدرس رضوی ص ۱۰۴)

باده و ساقی و ساغر چون یکی دیدم ، ز ذوق
پای دعوت بر سر کفر و مسلمانی زدم

(عطار)

ذوق عبارت است از نوری عرفانی که حق با تجلی خود در دلهای دوستانش می اندازد که به آن میان حق و باطل تمیز می دهند، بدون اینکه آنرا از کتابی یا مرجع دیگری نقل کنند .

(تعریفات جرجانی)

ذوق چیست آگاه معنی آمدن
نه به تقوی نه به فتوی آمدن
(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۱)

ذوق چیست از وعده شبنم داشتن
چشم بر دریای اعظم داشتن
(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۳)

ذوقی که زخلق آید زو هستی تن زاید
ذوقی که زحق آید زاید دل وجان ای جان
(کلیات شمس تبریزی)

ذوق اول درجات شهود حق به حق است در اثنای بوارق متوالیه، با کمترین درنگ، از تجلی برقی، هرگاه زیاد شود و به وسط مقام شهود رسد شرب نامیده می شود، واگر به نهایت رسد ری نام دارد، و این به حسب صفای سرّ از ملاحظهٔ غیر است.
(کاشانی ص ۱۶۲ ـ کشاف)

اول درجهٔ شهود وظهور حق است نزد سالک در حالت لمعان بوارق محبت، و این شهود به حسب قابلیت شاهد و مذاق ومشرب او متفاوت المراتب است، هرچند مذاق از آلایش مرارت اخلاط فاسده صافی تر باشد، ادراک مشهود، حلاوت وصل را وشهد شهود را اصفی واحلی نماید. عرف من عرف ومن لم یذق لم یعرف.
(مرآت عشاق)

دربدایات ملاحظهٔ فضل سابق است در رزق و حفظ وتکلیف ودر نهایات شهود حق به حق درعین جمع.
(رسائل شاه نعمت اللّه ولی ـ ج ۴ ص ۱۸۰)

ذوق ابتداء شرب است. حقیقتش وجدان قلب حلاوت صفای صفا به نعت وصلت.
(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۲۷)

ذوق مانند شرب باشد، اما شرب جز اندرراحات مستعمل نیست، وذوق مر رنج وراحات را نیکو آید، چنانکه کسی گوید: ذقت الخلاف وذقت البلاء وذقت الراحة، همه درست آید، وباز شرب را گویند: شربت بکاس الوصل وبکأس الود، ومانند این بسیار است. قوله

تعالی : کلوا و اشربوا هنیئا (۴۳/۷۷) وچون ازذوق یادکردگفت : ذق انک انت العزیزالکریم (۴۹/۴۴)، جای دیگرگفت : ذوقوا مسّ سقر (۴۸/۵۴).

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۸)

ابتدای مقام عشاق چشیدن جامهای دریاهای تجلی است چون وقوع انوارقرب رادردل های خودمترصدشوند ،وروایح غیوب رااستنشاق کنند، وادی های نورصفات برآنها کشف می شود، وپس ازاینکه اسرار ارواح ایشان به قرب گراید، پاکیزگی ذوق روشنائی مشاهده رادر مکاشفه درمی یابند.

ذوالنون ـ رحمة الله علیه ـ می گوید: چون حق خواهدکه دوستان خودرا ازجام محبت خود بیاشاماند، آنها را از لذات خود سرشار می سازد، وشیرینی آن را به آنان می چشاند. حلاج گوید : ذوق حیات مریدان است ودرآن عیش شب زنده داران است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان)

پیرهرات گوید :

خدای عزوجل فرماید: هذا ذکر (۴۹/۳۸).(این ذکراست!).

ذوق رابقای بیشترازوجدباشدوروشنائی بیشترازبرق.

وآن راسه درجه است :

درجهٔ نخستین ذوق : تصدیق طعم وعدهٔ (ایزدی) است ،

که گمان آنرا با عقل نیابد،

وآمال (جهانی) آنرا قطع نکنند،

وامنیت (دل پری ظاهری) آنرا به تعویق نیندازد.

درجهٔ دوم ذوق : ارادهٔ طعم انس است ،

چنانکه هیچ شغلی به آن تعلق نگیرد،

وهیچ عارضه یی برآن فتنه نیانگیزد،

وهیچ تفرقه یی آنرا مکدرنسازد.

درجهٔ سوم ذوق : انقطاع است (یعنی) طعم اتصال ،

وذوق همت (یعنی) طعم جمع (= ناپراکندگی)،

وذوق رازونیازگفتن (شبانه) یعنی طعم دیدار.

(منازل السایرین)

لذت

خوشی را گویند در مقابل الم.

لذت در اصطلاح صوفیه آن خوشی است که بر اثر مشاهدهٔ جمال محبوب دست می دهد.

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه است و دغل کاین علت آمد و آن دوا
(کلیات شمس تبریزی)

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
(حافظ)

چون عاشق شراب قرب را از جام های فرح بیاشامد، لذت می یابد، و پس از چشیدن شیرینی آن به باطن و وجدان به مرتبهٔ بالای اهل ذوق می رسد، و آن مرتبهٔ سیر نور مشاهده در معادن سّر است، آیا در سخن رسول خدای نمی نگری که چگونه از خدایش می خواهد و می گوید: اسا ٔلک لذة النظر الی وجهک الکریم (از تو لذت نظر کردن به وجه کریم ترا می خواهم). پس او علیه السلام دریافته بود که لذت با کشف مشاهده قرین است، و از ذوق تمام تر است.

حلاج گوید: لذت، دریافت مزهٔ وصال در رؤیت جمال است.
(مشرب الارواح - روزبهان)

طعم

به معنای مزه کردن است.

چون عاشق از خوان مشاهده لبریز شود و بر بساط موأنست نشیند، طعم میوه های درختان مشاهده را بچشد، و حقایق وصال را بشناسد، حال او از منبع دیدن است نه از طریق خبر و اثر، و این حال قوی تر از لذت است.

حلاج گوید: دریافت مشاهده را، به شرط انبساط، طعم نامند.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۱۷)

شرب

حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس را صوفیه شرب خوانند، و

هیچ کس کاربی شرب نتوان کرد، وچنانکه شرب تن از آب باشد، شرب دل ازراحات وحلاوت دل باشد، وشیخ من (رض) گفتی: مریدوعارف بایدکه از شرب ارادت و معرفت بیگانه باشد، ویکی گویدکه مرید را بایدکه ازکردار خودشربی بود، تا حقّ طلب اندر ارادت بجای آرد، وعارف را نباید که شرب باشد، تا بدون حق با شرب و راحاتی که به نفس بازمی گرددبیارامد.

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۷)

شرب، وجدان لذت است ازمشاهده، ارواح واسرار طاهره‌را. حقیقتش خوردن شراب حق از مروّق صفای محبت از بحرمشاهده ارواح قدسی را.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۲۷)

شرب دریافت وفراگیری جانها و درون های پاک استکرامات را، به هنگام ورودشان، وتنعم وبهره‌گیری ازآنها. واین حال راتشبیه کرده‌اندبه شرب به سبب گوارائی و نعمت آنچه از انوارمشاهدهٔ قرب مولی ومعبود بر دل واردمی شود.

ذوالنون گفت: دل های آنان دربحرمحبت واردمی شود، پس بامشت جرعه‌ای ازشراب را می گیرندومی آشامند با مخاطرهٔ دل ها، پس دررا هٔلقاء محبوب هرعارضی که بر آنان عرضه شودآسان می گردد.

(اللمع ص ۳۷۲)

خیزکه هشیارنشایدشدن جان من ازشرب رحیق صفا
(کلیات شمس تبریزی)

ازبرای لذت است این شرب ما تشنگی اینجاکجا وماکجا
(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۱ ص ۲۶۱)

ما درپیاله عکس رخ یاردیده‌ایم ای بی خبر زلذت شرب مدام ما
(حافظ)

ری (سیرابی)

اول ذوق بود، پس شرب، پس سیری. صفای معاملت ایشان واجب کندایشان راچشیدن معانی، ووفای منازلات ایشان شرب واجب کند، ودوام مواصلات سیری واجب کند. خداوندذوق متساکر

بود، خداوندشرب سکران بود، وخداوندسیری صاحی بود.

هرکه‌دوستی اوقوی بودشرب وی دائم بود، وچون این حال دائم بودشرب اورا سکرنیارد، واگربه‌حق صاحی بوداز حظ فانی بود، هرچه‌برا واندرآید اندرو اثرنکندو تغیرنیارد، وهرکه‌سّرا و صافی شدشرب اوبر وی تیره نگردد، وهرکه‌شرب اورا غذاگشت از آن صبرنتواندکردن وبی‌آن باقی نبود.

شربت الحب کاسا بعدکاس　　　فمانفدالشراب ولارویت

گویند: یحیی بن معاذ رازی نامه‌نبشت به‌بویزید بسطامی، که‌اینجا کس هست که‌اگریک قدح بخوردهرگز تشنه‌نشود. بویزید جواب بازنبشت که: عجب بماندم ازضعیفی حال، که‌اینجاکس هست که‌اگردریا های عالم‌بیاشامدسیرنشودونیززیادت‌خواهد.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۱۴)

ری یا سیرابی برای کسی است که وصالش بردوام و شربش پیوسته‌ووقتش سرمدووجدوحالش قوی باشد، به صفت صحوپس از سکر. زیراحق راپس ازاتصافش به‌حق یافته‌است، واوقائم به‌حق ازحق است. دراوسکروابتلاء تأثیرندارد، اوبه‌فنای درقدم‌ازقدم‌و به‌نابودی خود درازل از ازل سیراب شده‌است. ازاواثرونیروئی باقی‌نمی ماند، وطاقت سکون باحق راندارداگرچه‌تشنهٔ او باشد.

سیری وی ازتنگ حوصلگی وکمی‌شرب وکمی طلب زیادتی‌نیست، زیرا اوفناء دربقا است وبقاء درفنا، گسترش داده است دامن سرمدیت را در ازلیت ودامن ازلیت را در سرمدیت. بدایتش ذوق وجد بود ووسطش شرب صفاء وقت، ونهایت او وصول درحق به‌نعت فنا وبقا.

استاد ـ رحمة‌الله‌علیه ـ گوید: صاحب شرب درحال سکر است، و صاحب ری درحال صحو.

حلاج ـ قدس الله‌روحه ـ گوید: هرگاه سالک ساکن شودبه مشاهده، وبقا یابد به‌آن ازفنای درآن، اوسیراب است، وصاحب حظ. اما هرگاه فانی شودبه‌حق درحق وبرای حدث درقدم اثری نماند، او را سیرابی

نیست ، زیرا دریا های ازلیت نا متناهی اند ، وشرب اهل وصال را نهایت نیست .

(مشرب الارواح - روزبهان)

هرگاه که به تلاطم امواج صفات ازبحر محیط ذات ، سیلاب تجلیات اسماء الهیه در انهار اعیان کونیه جاری گردد ، ومیاه معارف ربانیه در جداول قوابل خلقیه ساری شود ، ومستفیض به شرب المائی اکتفا نماید ، هرآینه خودرا سیراب تصور فرماید .

لاجرم گوید که ما ریّان شدیم
آنچه می جستیم کلی آن شدیم

واهل ولایت این مقام را ری می خوانند ، وصاحبش ریان ، واین مرتبهٔ سالکی است که ناظرغایت ونهایت بود و مکشوف اوحیات دنیویهٔ متناهیه ، وقایل به ری ومایل بد دورباشد ، وتکرارایام وشهوراعتبارکندوتجلیات را مکرر مطالعه نماید . اما رفقای ما در این طریق اعتبارتکرارنکنندولیل ونهار را جدیدان خوانندوگویند :
ان الله یتجلی فی کل نفس ولایتکررالتجلی .

بحرما رانیست پایانش پدید
می نماید هرنفس موجی جدید

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۴ ص ۲۴۵)

ذوق ایمان است وشرب علم و ری حال .ذوق ویژهٔ ارباب بواده است ، وشرب برای صاحبان طوالع ولوایح ولوامع ، و ری مخصوص ارباب احوال . واین ازآن جهت است که احوال مستقراندوآنچه که دوام نداردحال نیست بلکه لوامع وطوالع است ، ونیزگفته اند : حال آن چیزی است که دوام ندارد واگر دوام یابدمقام می باشد .

(عوارف المعارف-عبدالقاهربن عبدالله سهروردی ص۵۲۸)

ذوق اول مبادی تجلی است یعنی هرتجلی مبدئی دارد ، ومبدء آن تجلی ذوق آن تجلی است ، وتجلی الهی که ذوق می بخشد یا درصور بودیا درمعانی ، اگردرصورباشدمعطی ذوق خیالی است ، واگردر معنی بودیعنی دراسماء الهیه :
مصراع : ذوق عقلی تراعطا بخشد .

واثرذوق عقلی دردل باشد، واثرذوق خیالی درنفس، وذوق عقلی تو را دعوت کند به ریاضات نفسیه، وذوق خیالی به مجاهدات بدنیه، اما درتجلی ذاته بذاته فی ذاته:

موج وجوی وحباب ودریا نیست
ذوق چبودمذوق آنجا نیست

اما اگرشارب استفاده کند درنفس ثانی مضاف با نفس اول آن را شرب خوانند، واگربه سه نفس انجامد ری گویند.

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۳ ص ۲۶۲)

ذوق عبارت است از مبادی تجلیات افعالی وشرب نتایج آثار اواسط تجلیات صفاتی و ری نهایت آن که سجایای عقول سالکان و مرایای قلوب عارفان ازکئوس اسرارتجلیات افعالی وعکوس انوار تجلیات صفاتی استفاضه تواندکرد.

(مشارب الاذواق - امیرسیدعلی همدانی ص ۴۷)

شوق

میل زیادوبی تابی دل رابرای دیدارمعشوق گویند.

شوق چیست ازخویش بیرون آمدن
برامیدمشک درخون آمدن

(مصیبت نامه-عطار ص۴۲)

تامطربان زشوق منت آگهی دهند
قول وغزل بسازونوامی فرستمت

(حافظ)

چنان نالیدم ازشوقش که شدبیماره همسایه
زخواب این دیدهٔ بختم‌نشدبیدارچتوان کرد؟

(عراقی)

گاه طلب ازشوقت بفکنده همه دلها
وقت سحرازبامت بربرداشته الحان ها

(سنائی)

ای خاک تو افلاک من، ای زهرتوتریاک من
ذوق دل غمناک من، شوق همه اسرارمن

(کلیات شمس تبریزی)

انزعاج راگویند درطلب معشوق، بعدازآنکه یافت اورا، وباز

درزمان فقدان، به‌شرط آن که اگربیابد معشوق راانزعاج ساکن شود، ولیکن عشق همچنان باقی باشدوازدوام یافت نقصان نپذیرد بلکه‌زیادت شوددرعشق. (عراقی)

انزعاج وحرکت دل راگویندبه‌جانب معشوق، امابعد ازوصول به‌مطلوب نشأهٔ شوق زائل شودبه‌خلاف عشق ودردکه‌دروصل بیفزاید، وبه‌هرکرشمه‌ای درحین وصال محبت وعشق ازدیاد پذیردولهذا شوق رادرایام فراق استعمال نمایند، وعشق درهردم به‌اقتضای فنای عاشق درمعشوق تقاضای حضوری دیگرنماید. (مرآت عشاق)

نزداهل سلوک هیجان دل است هنگام یادمحبوب، وگروهی ازاهل ریاضت گفته‌اند: شوق دردل محب مانندفتیله است درچراغ وعشق مانندروغن درآتش.

وعالمی گفته‌است: شوق جوهرمحبت است وعشق جسم آن، و گفته‌اند: من اشتاق الی الله انس الله‌ومن انس طرب ومن طرب وصل ومن وصل اتصل ومن اتصل طوبی له‌وحسن مآب.

ازابوعلی پرسیدندفرق بین شوق واشتیاق چیست؟ گفت: شوق بادیدار آرام می‌گیرد، واشتیاق بادیدار زوال نپذیرد، بلکه به‌زیادت شودوچندین برابرگردد.

درمجمع السلوک می آرد: یکی ازاحوال محبت شوق است که‌نزد محب حادث شود، وحدوث شوق بعدازمحبت، ازمواهب الهیه‌است، کسب رادراودخلی نیست. شوق ازمحبت همچون زهدازتوبه‌است، چون توبه‌قرارمی‌گیرد زهدظاهرمی گردد، چون محبت قرارگیردشوق ظاهرمی شود.

ابوعثمان گفت: شوق میوهٔ محبت است، کسی که خدارادوست داردمشتاق لقای اوست. (کشاف)

دربدایات اشتیاق است به‌جنت، وآنچه وعده‌فرموده‌اندازثواب، ودرنهایات اشتیاق بود به وصول شهود حق به جمیع تجلیات وشهود وبروز درمظاهروکاینات. (رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی - ج۴ص ۱۷۹)

کشش دل به دیدار محبوب است .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

شوق ، هیمان دل دروقت یاد محبوب است .
(اورادالاحباب ـ یحیی باخرزی ص ۵۳)

اشتیاق

به معنای آرزومندی است ، ودراصطلاح صوفیه تمایل عمیق عاشق به معشوق است که با هجر ووصال کم وزیاد نشود .

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود
(حافظ)

ز اشتیاق توجانا دلم بجان آمد
بیا که باغم تو برنمی توان آمد
(عراقی)

بزرگوار خدایا ، مرا مسوز ، که من
در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
(عطار)

کشیده شدن باطن محب به سوی محبوب درحال وصال است ، برای رسیدن به لذت بیشتر با دوام آن .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

کمال انزعاج را گویند در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام به طریقه ای که یافت ونایافت یکسان شود ، نه دریافت ساکن گردد ، ونه درنایافت زیادت شود . بلکه حالی باشد سرمدا الی الابد و این اعلی مرتبه ای است از مراتب محبت که زیادت ونقصان وتبدیل را بدورا ه نبود ، نه دراتصال مشاهده ، ونه درافتراق مجاهده .
(عراقی)

کمال انزعاج دل راگویند به میل اصلی به سوی مبداء اولی واین شوق را مراتب است چون میل دل به مرتبه ای رسد که به هیچ وجه طالب درسلوک طلب به هیچ چیز مقید نگردد ، وترددخاطر واضطرابش همیشه روزافزون باشد ، و به نیل هرمرغوبی وبه تعرض هیچ مکروهی مقید نشود ، اول مشتاقی اهل صدق باشد .

کفر وایمان هردوگر پیش آیدش
درپذیرد تا دری بگشایدش
اینچنین باید طلب گر طالبی
تو نه ای طالب به دعوی راغبی

واین شوق وطلب به مرتبه ای رسد که ملاحظهٔ رغبت و شوق را در جانب معشوق به کمال یابد، واین طور شوق گاهی به لباس عاشقی وگاهی به عنوان معشوقی ظاهر گردد و در مرتبهٔ طور سری وروحی باشد.

همه شوق وآرزویی، غلطم که در لطافت
شده بی قرار ومجنون زتو شوق وآرزوهم

وچون این شوق درکمال خود به رنگ عشق برآید، چنانکه عاشق را وصل وهجران یکسان بود وکفر وایمان به یک عنوان، مجنون لیلی را همیشه با خود بلکه یک روح به دو بدن متعلق داند، ومطلقا "وجود خود جدا نداند وغیر معشوق را درسراپای وجود نیابد، واین درنهایت طور خفی باشد.

(مرآت عشاق)

شیخ روزبهان فرماید:

۱ - اشتیاق مشتاقان:

ابتدای شوق محبت است ووسط آن صبابت (دلدادگی) وآخر آن اشتیاق، زیرا آن حد کمال پس از کمال است وشایق چون به مقام اشتیاق رسد حق سبحانه به او مشتاق می گردد، وآن یافت شوق ازل است در شوقش واین است که اشتیاق آرام نمی گیرد.

زیرا اشتیاق تسلی پذیر نیست اگرچه صاحبش به مقام دیدار برسد.

نصرآبادی گفت: همه را برای حق مقام شوق است ومقام اشتیاق نیست .زیرا کسی که در محل های اشتیاق قرار گیرد، در آن واله می شود، تا اینکه درا واثری وقراری دیده نمی شود، واین مقام موجب تحقیق بقای شوق در مشهد قرب است پس از پیوستن به وصال.

حلاج گفت: اشتیاق بالارفتن آتش شوق از نور صدق است.

(مشرب الارواح ص ۱۱۵)

۲ - اشتیاق سالکان:

اشتیاق صفت روح سرگردان درجولانش درسرادق تجرید است، پس

از آنکه نور صفای قدرت را در اطراف سراپرده‌های فلک غیب ادراک کند تا به روشنائی های برق قدس وبوی خوش گل انس نائل شود ودر پرواز خود از معدن فطرت بسوی عالم وحدت توانا گردد. وبه این سّر اشاره کرده است پیامبر که می فرماید: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن.

(مشرب الارواح ص ۳۰)

ولـــع

به معنی آرزومندی است، ودر اصطلاح صوفیه میل شدید پیدا راست. کشیده شدن دل را به سوی مطلوب چون قوی گردد ودوام یابد ولع گویند واز مراتب ابتدائی ارادت است.

هیمان

تحیر روح است در معرفت وحدت.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۳)

حصول هیمان، یعنی حیرانی، از تجلیات جلال وجمال مطلق است بر ملایکه مهیّمه وبر مجذوبان اولاد آدم، وهر مجذوبی از آن نصیبی یافته.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۲۹۲)

حصول هیمان از افراط عشق است وعشق افراط محبت، ومحبت اصل ایجاد عالم، وحصول محبت از تجلیاتی که وارده است از حضرت جمال مطلق.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۳۹۹)

هیمان از مقامات محبان است.

هرگاه تشنگی شوق غالب شود ومحب به گوشه‌ای از حسن وصال برسد، از نوشیدن جام محبت وافزایش قرب درقرب هیمان پیدا می کند، وچون وقت او درمحبت صافی شود بعضی انوار وحدانیت بر وی می تابد، سپس در وادی های معارف قدم قرار می گیرد وسیل های نهرهای صفات اورا با خود می برد وبعداز آن دیده نمی شود.

حلاج گفت: هیمان وله دل محب است به نعت حیرت در وادی فناء در محبوب.

(مشرب الارواح ـ روزبهان)

پیرهرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : وخرّموسی صعقا (۱۴۳/۷) (وموسی بیهوش افتاد).

هیمان ، رفتن خودداری است ازتعجب وحیرت .

ودوام آن ثابت ترازدهشت است ، وبرصفات بیشترمالک شود .

وآنرا سه درجه است :

درجهٔ نخستین هیمان : هنگام دریافتن اوایل برق لطف (کردگار) زمان قصدبرطریقت است :

وبنده دریابد خست قدرخودرا

وپائین بودن منزلت خودرا

وناچیزبودن قیمت خودرا

درجهٔ دوم هیمان : درتلاطم امواج تحقیق است ،

آنگاه که براهین آن ظهورکند ،

وعجایب آن پی هم رسد ،

وانوارآن بدرخشد .

درجهٔ سوم هیمان : هنگام واقع شدن درعین قدم است .

وهنگام معاینهٔ سلطان ازل ،وهنگام غرق دربحرکشف .

هیمان دوام وثبات حیرت است . (منازل السایرین)

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۷۹)

لطف

پرورش دادن عاشق راگویند به طریق مواسات (یاری کردن) و مرافقت [1] .

(عراقی)

پرورش دادن معشوق بودعاشق رابه طریقهٔ موافقت و مدارات و از روی مصادقت ومواسات .

من که باشم که برآن خاطرعاطرگذرم

لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم

(حافظ) (مرآت عشاق)

---

۱ ـ دررشف الالحاظ فی کشف الالفاظ حسین الفتی به جای مرافقت : مراقبت ذکر شده است .

دراصطلاح صوفیه به معنی تربیت معشوق است مرعاشق را بروفق ومواسات اوتا قوت وتاب آن جمال اورا به کمال حاصل آید.
(کشاف)

آن عشوه دادعشق که مفتی زره برفت
وآن لطف کرددوست که دشمن حذرگرفت
(حافظ)

کوهمه لطف که درروی تودیدم همه شب
وآن حدیث چوشکرکزتوشنیدم همه شب
(کلیات شمس تبریزی)

بردرگه لطف توفتادیم
دررحمت تواميدبستيم
(عراقی)

ابوالحسن خرقانی گفت : خدای تعالی به اولیاء خویش لطف کرد ولطف خدا چون مکرخدا بود.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۶۹۱)

قهر

وضع قدم بردوزخ ، تجلی قرب قدم است فعل حدث را. فعل اونعت اوست . نعت اوصفت اوست . صفت اوذات اوست .واحدی است من جمیع الوجوه ، ازقهربه قهرتجلی کند. قهرقدم ـ که عین کنه است ـ برقهر فعل غالب شود ، تاقهر فعل ازقهرقدم پرکند. دوزخ فعل اوست . فعل رابر فعل نگذارد. قدیم قدم رابرده شود ، تا جزقدم نماندشان . اودرجمیع ذرات ازضعف ادراک ارواح قدم راست ، او بنمایدبرهرذره ئی ، قدم را، به وصف آن ذره تلطف کند ، تا ذره به عشق ازذره بستاند. آنگه چون ذره نماند ، ذره ذره شود. این رنگ افعال است . واومنزه ازاقبال حدثان است . عقل مختار آن درقهر قدم شیدا شد. اوبه جمال عزدرهر ذره عاشقان راپیدا شد. سبحان المنزه عن مباشرة اللذات واختلاط العنفات بالحدثان ، ما اتخذصاحبه ولا ولدا (۳/۷۲) ، ولم یکن له کفوا احد (۴/۱۱۲) ، لیس کمثله شئ و هوالسمیع البصیر (۱۱/۴۲).

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۵)

گر به محشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست ؟
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست
(مجالس پنجگانه ـ سعدی)

بدانکه این دو (لطف وقهر) عبارتست مراین طایفه را که از روزگار خودبیان کنند . ومرادشان ازقهرتاییدحق باشد به فناکردن مرادها وبازداشتن نفس ازآرزوها بی آنکه ایشان را اندرآن مراد باشد . ومراد ازلطف تاییدحق باشدبه بقاء سرّو دوام مشاهدت وقرار حال اندر درجت استقامت تاحدی که گروهی گفته اند : که کرامت ازحق حصول مرادست واین اهل لطف بوده اند . وگروهی گفته اندکرامت آنست که حق تعالی بنده را به مرادخود ازمراد وی بازدارد وبی مرادی مقهورگرداند ، چنانکه اگربه دریا شوددرحال تشنگی دریا خشک گردد .

گویند دربغداد درویشی دوبودند ازمحتشمان فقرا ، یکی صاحب قهربود ویکی صاحب لطف ، وپیوسته بایکدیگربنقاربودندی وهریکی مر روزگار خودرا مزیت می نهادندی برروزگار صاحب خود . یکی می گفتی : لطف ازحق به بنده اشرف اشیاست ، لقوله تعالی : الله لطیف بعباده[1]، ودیگرمی گفتی : قهرازحق به بنده اکمل اشیاست : لقوله تعالی : وهوالقاهرفوق عباده[2]، این سخن میان ایشان درازشدتا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کردو به بادیه فرو شدوبه مکه نرسید ، سالها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی ازمکه به بغدادآمدویرا دیدبرسر راه گفت : ای اخی به عراق شوی آن رفیق مرا بگوی اندرکرخ اگرخواهی تا بادیه را با مشقت وی چون کرخ بغدادبینی با عجایب آن بیا وبنگر . اینک بادیه اندرحق من چون کرخ بغدادست . چون آن درویش بیامدومرآن رفیق وی را طلب کردو پیغام بگزارد ، رفیق گفت : چون بازگردی بگوی که اندرآن شرفی نباشدکه بادیهٔ مشقت را اندرحق تو چون کرخ بغدادکرده اند تا از درگاه نگریزی ، عجب این باشدکه کرخ بغداد را باچندان انعام و عجوبات اندرحق یکی بادیه گردانندبا مشقت تا وی درآن خرم باشد .

وازشبلی (رض) می آیدکه گفت اندرمناجات خود ، ای بارخدای

---

۱ ـ (۱۹/۴۲)　　۲ ـ (۱۸/۶ و۶۱)

اگرآسمان را طوق من گردانی وزمین راپای بند من کنی وعالم را جمله به خون من تشنه کنی،من ازتوبر نگردم. وشیخ من گفت : سالی مر اولیا را اندرمیان بادیه اجتماع بود ،وپیرمن حصری (رض) مرا با خودآنجا برد ، گروهی را دیدم هریک برنجیبی می آمدند وگروهی را برتختی می آوردند وگروهی می پریدند ،هرکه می آمد ازین جنس ، حصری بدیشان التفات نکرد ،تا جوانی دیدم می آمد نعلین گسسته وعصای شکسته وپای ازکاربشده ،سربرهنه ،اندام سوخته ، حصری برجست و پیش وی بازرفت و وی را به درجت بلندبنشاند ، من متعجب شدم. ازبعدآن ازشیخ بپرسیدم گفت :ا وولی است مرخداوندرا تعالی وتقدس که متابع ولایت نیست ، که ولایت متابع ویست وبه کرامات التفات نکند. درجمله آنچه ما خودرا اختیار کنیم بلاء ماست ،ومن جزآن نخواهم که حق درآن مرا ازآفت نگاه داردوازشرنفسم بازرهاند ،اگراندرقهر داردتمنی لطف نکنم واگراندرلطف دارد ارادت قهرم نباشد ، که مرا براختیار وی اختیارنیست .

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۴۹۲)

ظرافت (به معنی زیرکی وزیبائی وخوش طبعی)

ظهورانوار است ازراه مشاهدات ومجرد ازماده . (عراقی)

شنگی

احکام طوالع ولوامع انوار است ازحضرت الله تعالی وتقدس درماده . (عراقی)

این دلبری وشنگی بی موجبی نباشد

وین سرکشی وشوخی بازازکجاست گوئی

(فخربناکتی)

شوخی

کثرت التفات راگویند . (عراقی)

کثرت التفات راگویندوسرعت در ورودرانیزگویند .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

تجلیات وجودی راگویندرمظاهرحسی .

بشوخی جان دمددرآب ودرخاک
بەدمدادن زندآتش درافلاک
(مرآت عشاق)

کثرت التفات راگویندبەاظهار صورافعال . (کشاف)
اشارت بەجذبهٔ الهی است .
(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۵۸۱)

خشنودم ازآن غمزهٔ دلجوکەزشوخی
هروعدەکەکردی بەجفاجملەوفاکرد
(کمال خجندی)

هرچەدرروی توگویندبەزیبائی هست
وآنچەدرچشم توازشوخی ورعنائی هست
(سعدی - بدایع)

کرشمه

التفات راگویند . (عراقی)
کرشمەلطف محبوب وگاهی باچشم نیزباشد .
(لطیفهٔ غیبی)
التفات حق راگویندبەسالک بروجهی کەموجب جذب دل سالک باشد بەجانب حق بالکلیه .

بەیک کرشمەتوانی کەکارماسازی
چرابەچارهٔ بیچارگان نپردازی
(مرآت عشاق)

تجلی جلالی راگویند . (کشاف)

عتاب یارپری چهرەعاشقانەبکش
کەیک کرشمەتلافی صدجفابکند
(حافظ)

دلال

بەمعنای : نازوکرشمەوحسن .
دراصطلاح سالکان اضطراب وقلق راگویندکەدرجلوهٔ محبوب از غایت عشق وذوق باطن بەسالک می رسد . هرچند سالک درآن حال بە مرتبهٔ سکر بی‌خودنیست امااختیارخودنیز نداردوازشدت اضطراب

هرچه بردل او درآن حال لایح می شود بی اختیار می گوید .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۶۱)

شیوه

اندک جذبهٔ الهی را گویند در هر حالتی که باشد سالک را . لیکن گاه باشد و گاه نباشد تا سالک مغرور و مغلوب نشود .

(عراقی ـ کشاف)

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود

(حافظ)

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

(کلیات شمس تبریزی)

ناز

قوت دادن معشوق است عاشق را . (عراقی)

تعزز و احتجاب معشوق را گویند جهت انگیزش کمال رغبت و امتداد حکم محبت در نشأهٔ عاشق تا طلب او روزافزون گردد و هرچه زودتر از مدارج ترقی و معارج تطورات به مقصد اصلی رسد .

(مرآت عشاق)

قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را .

(کشاف)

در نمی گیرد نیاز ما و ناز حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

(حافظ)

چنین دانم که حسنت کم نگردد
اگر کمتر کند ناز تو بیداد

(عراقی)

همه کس ناز تو جویند نه چون من به نیاز
همه دشنام تو خواهند نه چون من به دعا

(کمال خجندی)

نیاز

اظهار تذلل و افتقار است از جانب عاشق در مقابلهٔ استغنا و بی نیازی معشوق، جهت اعلام رسوخ و ثبات قدم محبت ، و به استدعای مزید لطف و عنایت نهانی معشوق به حسب صورت .

میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است
چویار نازنماید شما نیاز کنید
(مرآت عشاق) (حافظ)

شیخ گفت: مولی بردل من نداکردوگفت: هر کجا نیاز است مراد منم وهرکجا دعوی است مرا دخلقانند.
(منتخب نورالعلوم)

شیخ گفت: نیاز باید، که هیچراه بنده را به خداوند نزدیک تر از نیاز نیست، که اگر برسنگ خاره افتدچشمهٔ آب بگشاید، اصل اینست، واین درویشان رابود، وآن رحمت خداوندکرده است با ایشان.
(اسرارالتوحید ص ۲۶۴)

شیخ ما را سؤال کرددرویشی که یا شیخ این چه سوزاست که دراین دلها است؟ شیخ گفت: این راآتش نیاز گویند وخدای تعالی دو آتش آفریده است، یکی آتش زنده ویکی آتش مرده. آتش زنده آتش نیاز است که درسینه های بندگان نهاده است تا نفس ایشان سوخته گردد وآن آتشی است نورانی. چون نفس سوخته گشت آنگه آن آتش نیاز آتش شوق گرددوآن آتش شوق هرگزنمیرد.
(اسرارالتوحید ص ۳۰۸)

ازحصاربودخودآنگاه برهی کزنیاز
پایمال مسجدومیخانه گردی چون حصیر
(سنائی)

زاهدوعجب ونمازومن ومستی ونیاز
تاترا خودزمیان باکه عنایت باشد
(حافظ)

مرامکش که نیاز منت به کارآید
چومن نمانم حسن توباکه نازکند
(عراقی)

عذر

عذرازمقامات صدیقان است.

لغزش عارفان سبب نزدیکی آنانست. هرگاه در دریا های امتحان قرارگیرند، درآن به نعت حیرت تسبیح می گویند، پس ازآنکه به

لغزش های خودپی بردنداز او به او یاری می طلبند، پس خداوند آنها را از لغزش با دست منت خود رهائی می‌بخشد. بعد از آنکه از ورطه‌های معصیت نجات یافتند، بر در عظمت حق می‌ایستند و از لغزش های خود، پس از شناخت آنها، و انکسارشان به نعت خجالت در محل حیا، از او بر او عذر می خواهند، و از صولت اجلال حق در او فنا می شوند.

خداوند ـ سبحانه ـ درهای کرم خود را باز می‌کند و بر سرهای آنها جواهر دریاهای قدم رانثار می کند، و زبانهای آنان را به عذر خواهی روان می سازد و اسرار آنها را به سوی خود به صفت افتقار بر می انگیزد تا اینکه می گویند: ربنا ظلمنا انفسنا (٢٣/٧). و او ـ سبحانه تعالی ـ به آنان می گوید: من شما را دوست دارم و عذرشما را می پذیرم چنانکه حق تعالی فرمود: ان الله یحب التوابین (٢٢٢/٢). وگفت: وان له عندنا لزلفی وحسن مآب (٢٥/٣٨) (و او را نزد ما قرب است و سرانجام نیکو).

روشن شد که لغزش انسان صادق نزد او موجب نزدیکی و زیادی قرب اوست، پس خدای سبحانه می فرماید: شما ای بندگان من معذور و غیر مغرورید خواست من بر لغزش های شما سابق بوده است، چگونه توانِ دفع امر سابق را داشتید، پس با آشکار کردن وجه کریم خودم برای شما و دوستان شما از شما عذر می خواهم که بر شما معصیت را جاری ساختم. پس آنان را در مقعد صدق (٥٥/٥٤) بین زمرهٔ فرشتگان می نشاند که بر ایشان از هر دری وارد می شوند و می گویند: سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدّار[1] (٢٤/١٣).

و تحقق این بیان در عذر آوردن حق به اظهار کردن تنزیه قدم در ارادهٔ قدیم خود که ارادهٔ بندگان از مشیت وی ناشی می شود سخن اوست که می فرماید: وما تشاؤن الا ان یشاء الله (٣٠/٧٦).

پیامبر گفت: هرگاه خدا بنده‌ای را دوست دارد گناهی او را زیان نمی رساند.

حلاج گفت: معرفت عارف به جهل خود عذر عارف است و اظهار

---

١ ـ درود بر شما به آن شکیبائی که کردید. پس چه نیک است سرانجام آن.

فردانیت ربوبیت به مشارکت در اراده حادث ها عذر معروف در قبال عارف است.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۷۴)

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
(حافظ)

حاجت

درمجمع السلوک می گوید: ضرورت مقداری راگویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آنرا حقوق نفس نیز گویند. وحاجت مقداری راگویند که آدمی بی آن بقا یابد معهذا بدو محتاج شود چون جامهٔ دوم بالای پیراهن و نعلین درپای. وفضول آن راگویند که از این هردو قسم بیرون بود و آن پایانی ندارد، پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت وفضول نماید و ترک ضرورت نکند.
(کشاف)

گرترا دیدار او باید برآ برطور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
(مغربی)

غمزه

فیض وجذبهٔ باطن راگویند که نسبت به سالک واقع شود.
(کشاف)

تجلی صوری راگویند که سالک را فانی گرداند و به مجرد تجلی صوری که بی فنا باشد هم اطلاق نمایند. وبرجذبه‌ای که در بدایات حال پیش آید اطلاق کنند.

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آورده تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(مرآت عشاق)

غمزه حالتی است که از برهم زدن وگشادن چشم محبوبان در دلربائی وعشوه‌گری واقع می شود، برهم زدن چشم کنایه از عدم التفات، و گشادن چشم اشاره به مردمی و دلنوازی، وآثار این دوصفت است که موجب خوف ورجا می شود:

ازوهرغمزه‌دام ودانه‌ای شد   وزوهرگوشه‌ای میخانه‌ای شد

ونیز غمزه اشارت به استغناء وعدم التفات است .

زغمزه می دهدهستی به غارت   به‌بوسه می کندبازش عمارت

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۰)

به‌دام زلف تودل مبتلای خویشتن است

بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

(حافظ)

ازغمزهٔ خونریزت هرجای شبیخون است

شب نیست که این بازی هرجا ت نمی افتد

(عراقی)

یک غمزهٔ دیدار به‌ازدامن دینار

دیدارچوباشدغم دینارکه دارد

(کلیات شمس تبریزی)

آنکه‌ازچشم‌پری رویان به‌صدافسونگری

دل زمردم‌می ربایدغمزهٔ جادوی اوست

(مغربی)

عشوه

به‌کسربه‌معنی کرشمه‌ودراصطلاح عشاق عشوه‌تجلی جمال راگویند .

(کشاف)

تجلیات جمالی راگویندکه‌درمظاهروصورآثاربه‌اظهاررسد.

به‌غمزه‌چشم‌اودل می رباید   به‌عشوه‌لعل اوجان می فزاید

(مرآت عشاق)

ای دریغاکه‌همه‌عمرتو برعشوه‌گذشت

کیست کامروزچوتوعشوه‌گروعشوه‌خرست ؟

(عطار)

کیست که‌مست تونیست عشوه‌پرست تونیست

مهرهٔ دست تونیست دست کرم‌برفشان

(کلیات شمس تبریزی)

کامجان تلخ شدازصبرکه‌کردم‌بی دوست

عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

(حافظ)

شیدا

اهل جذبه‌وصاحب شوق راگویند .   (کشاف)

محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم زخاص و عام را

* *

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
(حافظ)
(عراقی)

وفا

به معنی بسر بردن دوستی و عهد.
عنایت ازلی را گویند، بی واسطهٔ عمل خیر و اجتناب از شر.
(عراقی)

بجای آوردن عهود ازلی را گویند که اعیان ثابته و ارواح را با حضرت حق درمیان بوده ،واوفوا بعهدی اوف بعهدکم (۴۰/۲) فرموده است .

از وفای حق تو بسته دیده ای اذکروا اذکرکم ، نشنیده ای
گوش نه ،اوفوا بعهدی گوش دار تا که :اوف عهدکم ،آید ز یار
(مثنوی مولوی) (مرآت عشاق)

خستگی دل عطار ز تو مرهمی به ز وفا نپذیرد
(عطار)

درلطائف اللغات می گوید :
دراصطلاح صوفیه برآمدن است از چیزی که گفته شده در روز میثاق عاهدرا از عهدهٔ ایمان ،وطاعت از برای رغبت جنت ورهبت نار ، ومرخاصه را عبودیت وقوف است به امر الهی برای امر ، نه از جهت رغبت و رهبت ومرخاص الخاص را عبودیت است . (کشاف)

وفا ملازمت کردن طریق یاری است ونگهداشتن پیمان های معاشران .

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

وفا غایت وفاق است ووقایت میثاق است . وفا دستگاه مشتاق است وپایگاه عشاق است . وفا مایهٔ اخلاص است وپیرایهٔ اهل

اختصاص است وسّر خویش نهفتن است وسّر دوست ناگفتن است . وفای عام پیدا ست ووفای دوست جدا ست .

وفای عام آن است که دوست را باشد ووفای خاص آن است که با یاد دوست باشد . چنانکه آن دردوستی خلل نیارد، این بردوستی بدل نیارد . چنانکه آن به جفا نگریزد ،این درعطا نیاویزد . آن کار مردان است واین کار بی خردان است . عهدی بوده است درعنایت قدیم به نیابت آدم که کسی را ورای بندگی کام نیست ، واین عهدی است به حکم ولایت که درا وکلام نیست .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۶)

نبرند از وفا طمع هرگز　　نگریزند از جفا عشاق

(عراقی)

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

(حافظ)

نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم؟
به بین دررنگ رخسارم ، بیندیش این وفا باشد؟

(کلیات شمس تبریزی)

ز توگر تفقدوگرستم ،بودآن عنایت واین کرم
همه از توخوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

(هاتف اصفهانی)

معروف کرخی گفت : حقیقت وفا به هوش باز آمدن سّر است از خواب غفلت وفارغ شدن اندیشه از آلایش آفات .

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۲۷)
(طبقات الصوفیة ـ سلمی ص ۷۷)

ابوالحسن خرقانی گفت : چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود وچون خدا را با خویشتن بینی فنا بود .

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۵)

از ابوالحسن ارموی پرسیدند وفا چیست ؟ گفت : آنچه از آن باز آمدی باز آن نگردی . گفتند : این خود عام است ، آن خاص چیست ؟

گفت : آنکه بدانی از بهرچه باز آمدی .

(طبقات الصوفیة ـ پیرهرات ص ۵۳۲)

شبلی را ازوفا پرسیدند گفت : وفا اخلاص به زبان و استغراق بواطن به صدق است .

(طبقات الصوفیة ـ سلمی ص ۳۴۵)

صفا

به معنی صافی شدن وخلوص ویکرنگی است ، ودر اصطلاح صوفیه سالکی را گویند ، که دور از غل وغش وکدورات نفسانی بوده وظاهر وباطنش یکی باشد .

آنچه خالص شود از ممازجهٔ طبع ورؤیت فعل . حقیقت صفا مباینت از خلق است ، واتصاف به صفت حقیقت .

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص۵۶۱)

دربدایات صفای علم است خاص از برای عمل ، و معد داشتن نفس از برای سلوک ، ودرنهایات صفای جمع بود به شهود حق بی خلق .

(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج۴ ص ۱۸۰)

پاکی دل را گویند از ریاضت .

از در اهل صفا روی مگردان ای دل
هرکه دور است ، از این در به خدا نزدیک است

(مرآت عشاق)

صفای دل طلب از بهرروی، از آنکه نظر
ندید روی کسی تا نیافت آب صفا

(عطار)

صنما از آنچه داری بهل اندکی به ما ده
غم تو بتوی ما را تو به جرعه‌ای صفا ده

(کلیات شمس تبریزی)

از صفای چهرهٔ او خلوت جان باصفاست
وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشن است

(مغربی)

صفا را اصلی وفرعی است ، اصلش انقطاع دل است از اغیار وفرعش خلّو دست از دنیای غدّار .

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۳۵)

پیر هرات فرماید:

میدان شصت ودوم صفا است. از میدان صدق میدان صفا زاید.

قوله تعالی: فما وهنوا لما اصابهم فی سبیل الله (۱۴۶/۳).

اهل صفا سه گروه اند:

۱ـ یکی از آن فرشتگانند؛

از شهوت پاک،

واز تهمت دور،

واز غفلت معصوم.

۲ـ ودیگر گروه انبیاء اند صلوت الله علیهم:

از تراجع پاک،

واز زینت دور،

واز معاصی معصوم.

۳ـ ودون انبیاء، یک گروه اند از مؤمنان اهل صفا، وایشان قومی اند:

از سلطان نفس رسته،

ودلها با مولی پیوسته،

وسِرّها به اطلاع وی آراسته.

(صدمیدان)

ما صوفی صفهٔ صفائیم　　بی خود ز خودیم و با خدائیم

(عطار)

بگشادند در سرای وجود　　دری از عالم صفا عشاق

(عراقی)

صفا حقایق زمان حال است که از آمیزش طبع ودیدن فعل خالص باشد.

جریری گوید: ملاحظهٔ آنچه با صفا است از روی صفا جفا است زیرا ممزوج با طبع ودیدن فعل خودا ست.

ابن عطاء گوید: به صفای عبودیت فریفته نشوید که در آن نسیان ربوبیت است زیرا ممزوج با طبع ودیدن فعل خودمی باشد.

کتانی را از صفا پرسیدند، گفت: از بین رفتن ناپسندیده ها است.

(ترجمهٔ اللمع ـ ص ۳۳۸)

پیرهرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : وانهم عندنا لمن المصطفین الاخیار (۴۷/۳۸) (ایشان نزد ما از برگزیدگان نیکو). صفا مبری شدن از کدورت است.

ودر این باب از میان رفتن تلون (رنگ برنگ) است. وآنرا سه درجه است :

۱ ــ درجهٔ نخستین : صفای علم است ،

که مهذب کند ، برای سلوک ، طریق (آدمی را)

ودرچشم آرد ، غایت جدوکوشش را ،

وصحت بخشد ، همت قصدکننده را .

۲ ــ درجهٔ دوم : صفای حال است :

که با آن شواهدتحقیق درمشاهده آید ،

وازآن ، حلاوت مناجات چشیده شود ،

وبه آن ، هستی (=جهان) از یاد رود .

۳ ــ درجهٔ سوم : صفای اتصال است :

وآن حظ عبودیت را ، درحق ربوبیت درج کند ،

ونهایات خبر (گفتگی) را ، دربدایات عیان (دیدگی) غرق سازد ،

وخست تکالیف را ، درعزت ازل درپیچاند .

(منازل السایرین)

شیخ روزبهان فرماید :

صفا ازمقامهای صدیقان است .

نفس را صفائی است وآن صفای فطرت است ،وقلب را صفائی است وآن صفای جبلت است ،وروح راصفائی است وآن صفای خاصه است ، وعقل راصفائی است وآن صفای استعداد است ،وصورت راصفائی است وآن صفای سرشت است . چون نفس مطمئن شودبه صفای خوف مصفا می شود وآن اصل طمأنینه است که خداوندآن را وصف کردوفرمود : یا ایتها النفس المطمئنة (۲۷/۸۹).

وچون قلب به صفای ذکرصفا یابدبا طمأنینهٔ ذکر مصفا می شود که حق آن را وصف کردوفرمود : الابذکرالله تطمئن القلوب (۲۸/۱۳).

وچون روح به انوار حضرت صفا یابد به نور غیب مصفا می شود وخدای تعالی فرمود: نور علی نور (۳۵/۲۴).
وچون عقل به نور آیات صفا یابد به کشف افعال مصفا می شود که خدای تعالی فرمود: ان فی ذلک لآیات لاولی النهی (۵۴/۲۰).
وچون صورت به صفای معاملت صفا یابد به سیمای ملائکه وروحانیون مصفا می شود، خدای تعالی فرمود: تعرفهم بسیماهم (۲۷۳/۲)، وفرمود: سیماهم فی وجوههم من اثر السجود (۲۹/۴۸)، وچون این صفات کامل شود قندیل دل صافی می‌گردد وبرآن صفای معرفت مستفاد از مشاهدهٔ معروف می افتد واین اصل جمیع صفات است که خدای تعالی فرمود: جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا (۵۲/۴۲) وفرمود: یهدی الله لنوره من یشاء (۳۵/۲۴).
حلاج گفت: صفا، صفای عقل درسرشت است وصفای عبادت درشریعت وصفای صفت درحقیقت وصفای ملکوت درعقل، وصفای مشاهده در ارواح واصل صفا نور غیبی است که از حق ظاهر می شود بواسطهٔ عقائد وعزمها.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۵۳)

صفای صفا

صفای صفا ابانت اسرار است ازحدثان، به مشاهدهٔ حق به نعت اتصال، وحقیقتش خروج ازرسم ربوبیت به نعت رسیدن به حقایق.
(شرح شطحیات - روزبهان ص ۵۶۲)
هرگاه عارف به انوار ذکر ازما سوای مذکور صافی شود در مقام صفا قرار می گیرد وحالش کامل نمی شود تا اینکه به مشاهدهٔ مذکور از ذکر هم صافی شود.
حلاج گفت: صفای صفا، صفای معرفت است که بالاتر از صفای عبادت می باشد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۷۷)

کتانی را از صفای صفا پرسیدند، گفت: ازبین رفتن احوال و مقامات وداخل شدن به نهایات است. وصفای صفا هویدا شدن

اسرار محدثات با شدبا مشاهدهٔ حق به‌حق بردوام وبدون علت.
(ترجمهٔ اللمع ص ۳۳۸)

کدورت

ازمقامهای شاهدان است.

کدورت عبارت از امتزاج اندوه وندامت عالم نکره است به‌وصف غیرت که‌حجاب دیدارشاهد می گردد، بطوری که درمرتع فترت قرار می گیرد واز آن حال متوحش می شودو این علت موجب قبض سرّوسرّسرّ وتراکم هموم‌دردل می گردد، وشاهدخودرا درغبار آن کدورت جستجو می کندونمی بیندواز آن به‌پروردگارش به‌نعت ناتوانی پناه می‌برد. پس از آن براوخورشیدهای ذات واقمارصفات طالع می شودو عهد معرفت را به‌نعت حلاوت محبت برای اوتجدیدمی سازد.

خدای تعالی فرمود: یخرجهم‌من الظلمات الی النور (۲۵۷/۲).

واسطی گفت: خدای رادرصفا طلبیدم، درکدورت یافتم.

حلاج گفت: کدورت مه‌نکره است ودر ورای آن انوار معرفت می باشد.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۷۳)

کدورت ازدل حافظ ببردصحبت دوست

صفای همت پاکان و پاک دینان بین

(حافظ)

جفا

پوشانیدن دل سالک راگویند، ازمعارف ومشاهدات.

(عراقی)

پوشیدن دل سالک راگویندازمشاهدات دقایق حسن و جمال جهت امتحان.

گیرم‌که‌از‌تو‌برمن مسکین جفا رود

سلطان توئی کسی به‌تظلم‌کجا رود

(مرآت عشاق)

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش؟

که‌به‌شمشیرجفا جزدل عشاق نخَست

(سنائی)

گرمرا ازنظر انداختی آنهم‌نظری است
هرجفائی که‌رسدازتووفای دگری است

حاشاکه‌من ازجوروجفای توبنالم (کمال خجندی)
بیدادلطیفان همه‌لطف است وکرامت

تاکی کشدعراقی مسکین جفای تو؟ (حافظ)
بگذشت چون جفای تواین نیزبگذرد

خدارارحمی ازجوروجفایت چندروزوشب (عراقی)
زنم‌فریاد، وگریم‌خون، کشم‌آه‌وکنم‌ناله

دشمن که‌جفائی کندآن شیوهٔ اوست (هاتف اصفهانی)
باری توجفامکن که‌معشوقی ودوست

چه‌جرم‌رفت که‌بازم‌زدربه‌راه‌کنی (سعدی)
جفاحوالهٔ مهجوربی گناه‌کنی

(کلیات شمس تبریزی)

صدق

به‌معنی راست‌گفتن است ، ودراصطلاح سالکان آن‌است که هرچه داری بنمایی وباخداوخلق درآشکارونهان راست باشی .

من گرچه‌درزمانم لیکن به‌صدق جانم
درپیش ابروانت هردم‌نمازکرده

زشست صدق گشادم‌هزارتیردعا (کلیات شمس تبریزی)
ولی چه‌سود یکی کارگرنمی آید

همچوصبح ازاثرمهررخت جان بدهد (حافظ)
هرکه‌رادرره‌عشق تودم‌ازصدق وصفاست

(عطار)

دربدایات صدق دراقوال واعمال ، ودرنهایات صدق درمحو رسم درعین حق .

(رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی ج۴ ص ۱۷۵)

صدق گفتن حقیقت است حتی درمحل هلاک .

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

صدق ستون کارها است ، وآن تالی درجهٔ نبوت است ، وکمترین صدق استواء سرّوعلانیه است . یعنی یکی بودن ظاهروباطن سالک .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۲۷)

جنیدگوید : حقیقت صدق این است که راست گوئی اندر کاری که اندرآن نجات نیابی مگربه دروغ .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۳۰)

صدق آن است که سرّبا علانیه راست باشد .

(اورادالاحباب ـ یحیی باخرزی ص ۵۲)

بایزیدرا گفتند : به چه یافتی آنچه یافتی ؟ گفت : اسباب دنیا جمع کردم وبه زنجیرقناعت بستم ودرمنجنیق صدق نهادم وبه دریای ناامیدی انداختم .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۹۹)

باید دانست صدق یا درنیت بود ، یا درقول ، یا درفعل .

صدق درنیت ، استقامت قصد است درتوجه به جناب او به هرکارکه شروع کند .

صدق درقول ، سخن مطابق واقع است اگرچه مؤدی به اتلاف مال یا نفس شود .

صدق درفعل ، آن است که هرکاری می کندرضای حق را درنظرگیرد نه خشنودی خلق را .

صدق نزداهل سلوک استواء سروعلانیه است ، واین به استقامت باالله تعالی است ، ظاهراً وباطناً ، سرًّا وعلانیةً . واین استقامت به آن است که خطورنکندبباله (به خاطرش) الاالله . کسی که متصف باشدبه این وصف ، یعنی : راست بودن در عیان و نهان و ترک ملاحظهٔ خلق به دوام مشاهدهٔ حق ، صدیق نامدارد .

قشیری گوید : صدق آن است که دراحوالت شیب (آشفتگی ـ پریشانی) ،

ودراعتقادت ریب ،ودراعمالت عیب نباشد.

(کشاف)

پیری راگفتندصدق چیست؟ گفت : آنچه‌گوئی کنی وآنچه نمائی داری! وآنجاکه‌آوازدهی باشی .

(کشف‌الاسرار - میبدی ج۸ ص ۴۲۴)

صداقت

نزداهل سلوک یکسان بودن دل دروفا وجفا ومنع وعطا است ، وآن ازمراتب محبت است .

صداقت راپنج درجه‌است :

درجهٔ اول صفا است ، وعلامت آن دشمنی با نفس وهوی و مخالفت با مراداست وترک شهوات به‌عین رضا وبیرون شدن به‌تمامیت از دوستی دنیا .

درجهٔ دوم غیرت است. جوانمرد دراین محل محب غیورگردد واز غیرت نخواهدکه‌کسی نام محبوب بگیردویا بدونگرد.

درآخراین مقام ازخود نیزبر محبوب غیرت کند. خواجه شبلی گوید: خدای من! مرانابینا ساززیراتوبزرگوارترو بزرگ‌تر ازآنی که چشمم ترا به‌بیند.

درجهٔ سوم اشتیاق است ، دراین مقام آتش شوق وآرزو زبانه زندوشعله‌گیرد.

درجهٔ چهارم ذکرمحبوب است ، من احب شیئا اکثرذکره (هرکه چیزی‌رادوست بدارد بیشتربه‌یاداوست).

درجهٔ پنجم‌تحیراست ، مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌فرماید: یادلیل المتحیرین . این معنی درابتدا بود ودرانتها می فرماید: رب زدنی تحیرا . هیچ می دانی ازین تاازآن مقام‌چه‌فرق است ، بس این مقامی است رفیع که‌ازاین اخبار ممکن نیست . حضرت محبوب خویش بلندقدر بود ووصول بدان جزحیرت ودهشت دیگرچه‌توان بود .

(کشاف)

صدیقیت

بالاترین درجه‌ای از درجات ولایت است و نزدیک ترین درجات به

نبوت است، وواسطه‌ای بین آن ونبوت نیست ، هرکه از آن بالاتر رود در مقام نبوت قرار می گیرد .

(کشاف ص ۸۵۰)

صبر

صبر به معنای شکیبائی است ، ودر اصطلاح صوفیه تحمل بلایا ومحن وترک شکایت از آنهاست .

گرت چونوح نبی صبر هست درغم طوفان
بلا بگردد وکام هزار ساله برآید

(حافظ)

پیراهن صبوری کردیم پاره پاره
تا دیده‌ایم چون گل دردست این وآنت

(کمال خجندی)

ای کاش به سوی وصل راهی بودی
یا دردلم از صبر سپاهی بودی

(عراقی)

صبر آن باشد که نفس خودرا ثابت داریم دربلا ما
درهرچه مشقت است برنفس نگریزانیم نفس از آن حبس
گرنفس کند هزار ناله گوییم که هست این حواله

(دیوان شاه داعی الله ص ۱۰۰)

سکینهٔ دل را گویند برمقامات ومتاعب که طالب را در طریق سلوک پیش آید به رضای خاطر .

صبری کنیم تا ستم او چه می کند
با این دل شکسته غم او چه می کند

(مرآت عشاق)

صبردربدایات حبس نفس است ازمعاصی ، وبرطاعات به ثبات به طاعات وعدم شکایت با غیرحق ، ودرنهایات صبر است به حق درمقام بقای بعدازفنا .

(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج۴ ص ۱۷۴)

سهل بن عبدالله گفت : صبر آن است که اندرصبر ، صبرکنی . یعنی صبرخویش نبینی واندربلا صابرباشی به نانالیدن وآن قوت

صبر از حق تعالی بینی که مر ترا صبر داد تا صبر توانستی کردن، چنانکه فرمود: واصبروما صبرک الا بالله (۱۲۷/۱۶).

(خلاصهٔ شرح تعرف ـ ص ۲۸۴)

صوفیه گویند: خود را به شکیبائی زدن تحمل نفس است بر مکروه ها و چشیدن تلخی ها یعنی اگر مرد صاحب صبر نبا شد او را می رسد که بکوشد و خود را مکلف به صبر نماید، وصبر ترک شکوی بغیر الله است.

سهل گفت: صبر انتظار فرج از خدا است و آن فاضل ترین خدمت و حدا علای آن است. دیگری گوید: صبر آن است که خود را در صبر به صبر واداری. معنایش آن است که در آن حال به فرج نیندیشی یعنی در بلاها وشداید خروج از آن نه بیند.

گفته اند صبر آنکه بنده را اگر بلا برسد ننالد. ورضا آنکه بنده را اگر بلا برسد نا خوش نگردد. از خداست آنچه عطا می کند یا می گیرد، تو درمیان کیستی؟

بعضی گویند که اهل صبر بر سه مقام اند: اول ترک شکایت واین درجهٔ تائبان است، دوم رضا به مقدور است واین درجهٔ زاهدان است، سیم محبت آن است که مولی با وی کند واین درجهٔ صدیقان است واین انقسام صبری است که در مصیبت وبلا باشد.

بدانکه صبر به اعتبار حکم منقسم می شود، به فرض ونفل و مکروه و حرام، چه صبر از محظور فرض است واز مکروهات نفل وصبر بر رنجه داشت مخطور محظور است، چنانکه اوقصد حرام کند به شهوتی مخطور وغیرت او در هیجان آید، آنگاه از اظهار غیرت صبر کند وبر آنچه بر اهل رود صبر کند، وصبر مکروه صبری باشد بر رنجه داشتی که به جهتی مکروه در شرع بدو رسد، پس شرع باید که محک صبر باشد.

(کشاف)

صبر ترک شکایت از درد آزمایش ها به غیر خدا است نه به خدا، زیرا خدای تعالی بر ایوب (علیه السلام) درود فرستاد به شکیبائی که فرمود: انا وجدناه صابرا (او را شکیبا یافتیم) (۴۴/۳۸). با وجود دعای ایوب که

گفت : انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین(۸۳/۲۱) (یعنی : ای پروردگار مرا بیماری ورنج سخت رسیده وتو از همهٔ مهربانان مهربانتری).
بنابراین دانستیم که اگر بنده خدا را در برطرف شدن رنج وسختی خود بخواند برای صبوری ناپسند نیست .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

فرق بین صبر وتصبر

صبر ، حبس کردن نفس است از مکروهات بدون اضطراب وتردید ، وتصبر حبس نمودن نفس است از مکروهات با اضطراب وناراحتی .
(شرح کلمات قصار باباطاهر ص ۵۹۱)

عناء

عنا در ابتدای ارادت در عشق است وآن بریدن مسافت های مجاهدات وریاضات است وبلا در پایان مقام عشق است .
حلاج گفت : عنا راحت بدن های عاشقان ونمک سفرهٔ محبان است .
(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۳۰)

بلا

ظهور امتحان است از حق عارف را ، تا در عبودیت وربوبیت مقصر معرفت در عشق نشود .
(شرح شطحیات – روزبهان ص ۵۷۳)
امتحانات الهی را گویند که جهت تطهیر نشأهٔ سالک باشد .

هر بلاکین قوم را حق داده است
زیر آن گنج کرم بنهاده است
(مرآت عشاق)

به بلا متحان تن دوستان خواهند به گونه گونه مشقتها وبیماریها ورنجها که هرچند بلا بر بنده قوت بیشتر پیدا می کند قربت زیادت میشود ورا با حق تعالی که بلا لباس اولیا ست وکدوادهٔ اصفیا و غذاء انبیا صلوات الله علیهم . ندیدی که پیغمبر (ص) گفت : نحن معا شرالانبیاء اشدالناس بلاء . و فی الجمله بلانام رنجی باشد که بر دل وتن مؤ من پیدا شود که حقیقت آن نعمت بود وبه حکم آن سرّ آن بر بنده پوشیده باشد،

به احتمال کردن آلام آن وویرا ازآن ثواب باشد. وبازآنچه برکافران باشدآن نه بلابودآن شقابود وهرگزمرکافر راازشقا شفا نبود. پس مرتبت بلا بزرگترازامتحان بودکه تاشیراین بردل بود وازآن آن بر دل وتن.

(کشف المحجوب ص ۵۰۴)

بلا عبارت است ازابتلاء بنده به ظهورامتحان حق درحقیقت حالش و آن همان تعذیب حق است که بروی نازل می شود. ابومحمدجریری گفت : انسان پیوسته ملازم بلا است . ازپیامبرروایت کنندکه گفت : ماگروه پیامبران گرفتارترین مردم به بلائیم .

(اللمع ص ۳۵۳)

بلای عاشق یک ساعت درپرده رفتن معشوق ازاوست ،وعشق خودبلائی است زیراکه زیرسنگینی های سطوات جلال تجلی عظمت وکبریا ارواح می گدازند. وبلای عاشق جزدرمقام برگزیدگی ازجانب حق نیست . مگر سخن پیامبر رانخوانده ای که فرمود: نحن معاشر الانبیاء اشدبلاء . حلاج گفت : بلامقدمه تمکین وامامت است .واین معنی سخن خدای است درشأن خلیل خودزمانی که خواست اوراامام العالمین سازد، فرمود: واذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن قال انی جاعلک للناس اماما (۱۲۴/۲).

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۲۹)

فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کزبلانپرهیزد

(حافظ)

بازدل ازدرتودورافتاد درکف صدبلاصبورافتاد

(عراقی)

شبلی گفت : خلق برای نعمت های توترادوست دارند ومن برای بلای تو ترادوست دارم.

(طبقات الصوفیه – سلمی ص ۳۴۸)

جور

بازداشتن سالک راگویندازسیردرعروج .

(عراقی – کشاف)

بازداشتن سالک را گویند، از مشاهدت، سیروعروج برمراتب رفیع که متوقع ومنتظرباشد.
(مرآت عشاق)

کدام دل که زجورتودست برسرنیست
کدام جان که نکردازجفات برسرخاک ؟
(عراقی)

جوراومی‌بر و زوچشم‌وفا هیچ مدار
درداومی‌کش و زو دارو ودرمان مطلب
(عطار)

شکایت

به معنی گله مندی وتظلم است.
شکایت برسه وجه است :

اول شکایت ازحبیب نزدغیرحبیب، وآن اقتضای بیزاری می‌کندازیاری.
دوم شکایت است ازغیرحبیب نزدحبیب ،وآن شرک است درمحبت حبیب.
اما شکایت ازدوست پیش دوست ، وآن عین توحیداست ومحض تفرید.
(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۱ ص ۱۹۸)

ای دل شکایت‌ها مکن تانشنود دلدارمن
ای دل نمی ترسی مگرازیاربسیارمن
(کلیات شمس تبریزی)

به‌فرشتگان رحمت برم ازغمت شکایت
که مراطبیب کشت وبه‌مزارمن نیامد
(کمال خجندی)

تکبر

بی نیازی(حق) است ازانواع اعمال سالک . (عراقی)
بی نیازی حق راگویندازجمیع خلق . (مرآت عشاق)

استغنا

به‌معنی بی نیازی وتوانگری وعدم‌تقیداست . صوفیه‌آن رادردو موردبکاربرده‌اند :

۱ - مقامی است که‌عارفان کامل بدان می‌رسندوآن بی‌نیازی ازماسوی الله (آنچه‌جزخدااست) ونیازمندی به‌خداوند است .

۲ ـ مقام کبریائی و بی‌نیازی حق تعالی را گویند که در قبال آن کنش‌ها و کوشش‌های جهانیان به هیچ نیرزد، تا چه رسد به عبادات و طاعات آدمی.

بیا ربا ده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
(حافظ)

عطار در منطق الطیر آن را وادی چهارم از هفت وادی می داند که بین دو وادی معرفت و توحید قرار دارد.

آبروی

نزد سالکان الهام غیبی را گویند که بر دل سالک وارد می شود.
(کشاف)

به سوی ما بیا و آب روجوی
در این دریای بی پایان بسر بر
(شاه نعمت الله ولی)

رسوائی

ربودگی دل را گویند نزد ظهور تجلی، بروجهی که عارف از ضبط احوال ظاهری خود زاهل ماند.
(مرآت عشاق)

عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چار سوی رسوائی
(عطار)

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
انصاف بده که عشق را چون شایی
(کلیات شمس تبریزی)

غیرت

غیرت حمیت صوفی را گویند در دعوی عشق حق که نمی خواهد کسی به او نزدیکتر از وی باشد و این صفت ویژهٔ مبتدیان است.

در اصطلاح صوفیه غیرت بر دو قسم است: غیرت معشوقی، و غیرت عاشقی.

غیرت معشوقی رشک حق است بر اولیای خویش که جز وی کسی را دوست ندارند.

غیرت عاشقی رشک عاشق است بر هر که معشوق را بیشتر از او دوست دارد.

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کزکجا سرغمش دردهن عام افتاد
(حافظ)

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتش است
کی کشیدی برهمه آفاق خنجر آفتاب
(عطار)

شاه را غیرت بود برهرکه او   بوگزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرت ها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه
غیرت حق بود وبا حق چاره نیست   کو دلی کز عشق حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است   آنکه افزون از بیان ودمدمه است
جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد درغیرت براین عالم سبق
او چو جان است وجهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک وبد
(مثنوی مولوی)

حمیت محب است برطلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، با تعلق غیر از محبوب، وغیرت از لوازم محبت است.
(نفایس الفنون - ص ۱۶۹)

غیرت یا درباب حق است به جهت گذشتن از حدود، یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار وسرایر است، ویا غیرت حق است که بخل وضنت حق به اولیای خویش است.
(اصطلاحات الصوفیه - نقل از فرهنگ معین)

غیرت کراهت خدای تعالی از شرکت غیر است درحق او. (منظور آن است که چون خدای تعالی غیر همه موجودات است نمی خواهد کسی به غیر او الفت گیرد).
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

دربدایات اصول غیرت است برمیل غیرمحبوب و فتور درطریقت وانس به غیرحق، ودرنهایت غیرت بودبراثبات وجود غیرحق تعالی.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۱۷۸)

ابوعثمان مغربی گفت: غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۸۵)

رابعه بیمار شد، وی را گفتند: سبب بیماری تو چیست؟ گفت: یک بار در بهشت نگریستم، مرا ادب کرد. فرمان او راست.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ـ ص ۴۲۳)

نامرادی

انصراف و انحراف دل را گویند، از جانب حظوظ نفسانی به طرف لذات روحانی.

نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم

چو ترا از من دلخسته همین بود مراد

(مرآت عشاق)

پاکبازی

توجه خالص را گویند که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کوشد.

(عراقی)

توجهی را گویند که خالص بود از شوایب اغراض نفسانی، خواه امر ظاهری باشد یا باطنی.

اندر قمارخانهٔ رندان پاک باز

در باز هرچه هست نمازی و بی نماز

(مرآت عشاق)

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

(عراقی)

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد

تنها در این مدینه، که در هر مدینه‌ای

(سعدی)

شتاب

سرعت سیر را گویند، بی شعور به معرفت دقایق مقامات، و این سیر گاه به حکم جذبه باشد، وگاه به حکم اجتهاد سالک در اعمال و ریاضات و عبادات و تصفیه.

(عراقی)

می درقدح است وعاشقان مست مخمورمروبیا وبشتاب

(شاه نعمت الله ولی)

کاهلی

بطئی السیران راگویند، واین گاه باشدکه به سبب دانستن طریق باشدسالک را، وکمال سالک باشد، واین چنین سیرا کمل سیرها بود، که به رجعت محتاج نباشد، وگاه باشدکه به سبب تقصیرسالک باشد، که دیرعبورکند، واین سیرنازل ترین سیرها باشد. (عراقی)

کاهل روی چوبادصبا راببوی زلف هردم بقیدسلسله درکارمی کشی

(حافظ)

خوش بودگرکاهلی یکسونهی وزهمه یاران توزوتربرجهی

(کلیات شمس تبریزی)

فرج

بیرون آمدن سالک بودازقیودبشریت. (مرآت عشاق)

ای دل فرورودرغمش کالصبرمفتاح الفرج تارونمایدمرهمش کالصبرمفتاح الفرج

(کلیات شمس تبریزی)

هدیه

نبوت وولایت راگویندوهرنوع که باشدازاصطفا واجتبا. (عراقی)

هدیهٔ حق برای بنده جان بنده است وهدیهٔ بنده برای حق آن است که جان رابه سوی حق برگرداند، به خلعتی که محبت پروردگارش را موجب می شود: فاتبعونی یحببکم الله (۳۱/۳).

(فتوحات مکیه ـ ابن عربی ج ۲ ص ۱۸۰)

من نمی گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا ازغیب نادرهدیه هاست که بشرآنرا نیاردنیزخواست

(مثنوی مولوی)

نصیب

به معنی بهره.

دراصطلاح صوفیان هرچه خواست نفس و مطابق تمایلات او باشد نصیب خوانند.

"اما حدیث درد و طلب: طلبی باید که پدید آید از درون، و مقدمهٔ این طلب پاکی سینه بود از نصیب، و هرچه از نفس آید و موافق هوی باشد درهردوسرای همه نصیب بود. و اشارات نبوت است که: من اصبح وهمومه هم واحد، کفاه الله هموم الدنیا والآخرة. یعنی: مرد باید که طمع از معامله بیرون کند. چون از نصیب برخاست، طلب آزاد گشت، و این آزادی شرط بندگی است، وکم کس بدین آزادی رسید. حقیقت این آزادی از خود برون گذشتن است، چه قصد سالکان که دیدند، پاک نبوده از نصیب، و بند جز نصیب نیامد".

(مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی به علاءالدوله سمنانی - به تصحیح هرمان لندلت ص ۸)

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
(حافظ)

وام

مقادیر بی اختیاری را گویند. (عراقی)

نرگس همه شیوه های مستی   از چشم خوش تو وام دارد
(حافظ)

این طرفه ترکه هردو جهان پاک شد ز دست
با این هنوز گردن ما زیر وام عشق
(سنائی)

فدائی

دراصطلاح عاشقان عاشق جانبازرا گویند که خودرا فدای سر معشوق پروانه وار دارد. (کشاف)

فدائی ندارد ز مقصود چنگ   اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
(سعدی)

گفت و گوی

عتاب محبت آمیز را گویند. (عراقی)

یادت نمی آیدکه او می کردروزی گفتگو
می گفت پس دیگرمکن اندیشهٔ گلزارمن

* *

آنچه زما شنوده ای آن زخدا شنوده ای
چون همه گفت وگوی ما هست زگفت وگوی او
(کلیات شمس تبریزی)

جست وجوی

خرده گیری راگویندازهرطرف که باشد.
من دست وپا انداختم وزجست وجوپرداختم (عراقی)
ای مرده جست وجوی من درپیش جست وجوی تو
(کلیات شمس تبریزی)

خرده گیری ونکته جوئی را گویند،خواه ازطرف محب باشد، خواه از جانب محبوب، جهت کمال مناسبت واتحادکه درمابین متحقق باشد.

دریغ ودردکه درجست وجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی برکرام ونشد (حافظ)
(مرآت عشاق)
دل گرفت آرامچون آرام جان دربرگرفت
جان چوجانان رابدیدآسوده گشت ازجست وجو
(مغربی)
به گفتگوسخن عشق دوست نتوان گفت
به جست وجوطلب وصل یارنتوان کرد
(عراقی)

کشش وکوشش

کوشش: جدوجهدعاشق رابرای رسیدن به معشوق گویند،و کشش: جذبه وعنایت وتوفیق معشوق رادربارهٔ عاشق نامند.

* *

"درراه کوشش چندان قدم بایدزدکه به مقام کشش رسید.والذین جاهدوافینا لنهدینهم سبلنا (۶۹/۲۹)".

یعنی: آنانکه درراه ما کوشش کردندبی شک آنانرابه راه های خویش هدایت می کنیم.
(مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی ـ ص ۱۰)

شیخ گفت : کشش به از کوشش ، تا کشش نبود کوشش نبود وتا کوشش نبود بینش نبود .

(اسرار توحید ص ۳۰۷)

به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه

کشش چو نبود از آن سو ، چه سود کوشیدن

(حافظ)

فرو رفتن

حالت استغراق سالک را گویند ، در ملاحظهٔ آثار وافعال وصفات الهی .

(مرآت عشاق)

ز هر لفظش روان مگذر چو خامه

به هر حرفی فرو رو چون سیاهی

(کمال خجندی)

رفتن

عروج را گویند ، از عالم بشریت به عالم ارواح. (عراقی)

به جانان جان رها کردیم و رفتیم

که کرده است این که ما کردیم و رفتیم

(کلیات شمس تبریزی)

دل چو آرام دل خود با زیافت یک نفس با من نیا را میدو رفت

(عراقی)

ذهاب

به معنی غیبت است وبلکه اتم از غیبت وآن ذهاب دل است از حس محسوسات به مشاهدهٔ غیب .

(اصطلاحات شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۵۶۶ و اللمع ص ۳۴۷)

هرگاه عارف فانی شود ، واز فنای خود باادراک نور کبریا لذت برد ، اوراذاهب (روندهٔ) به صفت فنا گویند ، واینجا محل امید رسیدن به اوایل مقامات واواخر حالات است . حلاج گفت : ذهاب فنا شدن وجود در موجود قدیم است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۲۰۰)

ذهاب ذهاب

سقوط از رؤیت فنا است (فنای از فنا) .

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۶)

ذهاب است از رؤیت ذهاب، سپس محو از لذت رویت احدیت. چون از حظوظ توحید فانی شود در مقام ذهاب ذهاب است حلاج گفت: ذهاب ذهاب غیبت و متلاشی شدن است از آگاهی به چیزی از مدرکات ذات و صفات.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۰۰)

فروختن

ترک تدبیر و اجتها در اگویند با خدای عزوجل. (عراقی)

ترک تدابیر و استبداد اجتهاد در تدبیرات است به تقدیرات ربانی.

(مرآت عشاق)

اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را

به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست

(حافظ)

گروکردن

تسلیم وجود است به حکم مقادیر، و ترک تدبیر و اجتهاد به اختیار خود.

(عراقی)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

(حافظ)

بدل کردن

عدول را گویند از چیزی به چیزی به جهتی و غرضی از اغراض.

(عراقی)

درباختن

محو کردن اعمال ماضیه را گویند از نظر باطن. (عراقی)

محو کردن اعمال سابقه را از نظر اعتبار گویند. (مرآت عشاق)

جان بسی درباخت عاشق تا به آن رخ عشق باخت

پاکباز آمد مقامر از فراوان باختن

(کمال خجندی)

باختن

انصراف دل را گویند از صور اعیان.

هرچه گاهی تاختی که باختی

جمله در آب روان انداختی

(مرآت عشاق)

چون به‌لب بازی کنی درعشوه‌حان بازم منت
هرچه‌با یدباخت با یدبا حریف آن باختن
(کمال خجندی)

لابه کردن

مقهوریت سالک راگویند ، درتحت حکم‌سلطنت وقهرمان عشق .
به‌لابه‌گفت "شبی میرمجلس توشوم"
شدم‌به‌رغبت خویشش کمین غلام‌ونشد
(حافظ)
(مرآت عشاق)
روح امین وقدسیان بهرمن‌اند درجهان
بسکه‌رسیدبرفلک لابه‌وزینها رمن
(کلیات شمس تبریزی)

ترک کردن

قطع امل راگویندازچیزی .
(عراقی)
من ترک عشق وشاهدوساغرنمی کنم
صدبارتوبه‌کردم ودیگرنمی کنم
(حافظ)

برخاستن

قصدوعزیمت راگویند .
(عراقی)
توجه‌عزیمت صادق راگویندبه‌مبداء وحدت ، به نوعی که موجب قطع تعلقات‌صوری ومعنوی بود .
(مرآت عشاق)
پروانهٔ دمسازم می‌سوزم‌ومی سازم
ازبیخودی ومستی می افتم ومی خیزم
(کلیات شمس تبریزی)
برخیزم‌وسرنهم‌به‌پایت بنشینم‌وجان کنم‌فدایت
(بی بی حیاتی کرمانی)
جامی ازمیکده‌روان کردند درپیش‌صدروان،روان برخاست
(عراقی)

نشستن

سکینه‌راگویند .
(عراقی)

سکون واطمینان دل راگویند، ازافکارمتفرقه وخواطر مشوشه، درطریق سیرالی الله ومع الله.
(مرآت عشاق)

بیفشاند آستین برهردوعالم
قلندروار در میخانه بنشست
تا خشک وترنسوزی منشین به دل فروزی
(عراقی)
پروانه سوخت آنکه با شمع شد مجالس
(کمال خجندی)
بی دل ودلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست
(مغربی)

ای توبه ام شکسته! ازتوکجا گریزم؟
ای دردلم نشسته! ازتوکجا گریزم؟
(کلیات شمس تبریزی)

آمدن

رجعت راگویند به عالم بشریت، ازعالم ارواح یا عالم استغراق و سکر.
(عراقی)

رجعت عارف واصل راگویند به مقام بشریت ومرتبهٔ صورت، ازفضای عالم ربوبیت.
(مرآت عشاق)

زهی خجسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزدگان غمگسار بازآید
(حافظ)
بازآمدم چون عیدنو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردمخوار را چنگال ودندان بشکنم
(کلیات شمس تبریزی)

یادآوردن

ادراک مرکب راگویند، که برمعرفت فطری وسابقهٔ آشنائی ازلی مترتب گردد، ان فی ذلک لذکری لاولی الالباب (٢١/٣٩).
(مرآت عشاق)

کلام حق بدان گشته است نازل
که با یادت دهد آن عهد اول
(گلشن راز)
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سرعشق وذکرحلقهٔ عشاق بود
(حافظ)

غنودن

احتجاب نور بصیرت را گویند از مشاهدهٔ دقایق صنع و غفلت از اسرار عالم معنی .

(مرآت عشاق)

گردل شب فراق چنین ناله ها کشد

ای دل کسی به خواب نبیند غنودنت

(کمال خجندی)

سوزاندن (حرق)

دراصطلاح صوفیه عبارت است از اواسط تجلیات که سالک را بسوی فنا جاذب است ، اوائلش برق است و اواخرش طمس در ذات .

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

اگر یک سرموی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم

(بوستان سعدی)

سوختن (احتراق)

چون انوار کبریا وعظمت حق باز شود، هنگامی که ارواح مشتاقان را فراگیرد ، اسرار آنان در انوار جلال می سوزد، وبه الله در الله برای الله سوخته می شوند . حلاج گفت : سوختن رهائی سّر است به نعت عشق ازما سوی الله .

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۱۳)

سوختن بردوقسم است . سوختن در آتش وسوختن بوسیلهٔ نور. هرکه را آتش بسوزاند خاکستر می شود وقیمتی ندارد و هرکس را نور بسوزاند چراغی می شود که مردم از نور آن استفاده می کنند .

(ترجمهٔ کلمات قصار با باطاهر ص ۷۳۳)

ابوالحسن خرقانی گفت : قدم اول آن است که گوید خدا و چیز دیگر نه ، وقدم دوم انس است ، وقدم سوم سوختن .

(تذکرة الاولیاء – عطار ص ۷۰۶)

بسوخت حافظ ودر شرط عشق وجانبازی

هنوز بر سر عهد ووفای خویشتن است

(حافظ)

عهـــد

شیـخ روزبـهـا ن فـرمـا یـــد :

عـهدا زمقا ما ت صدیقا ن ا ســت .

وقتـی کـه‌خدا ی سبحا نـه لـشـکـرا روا ح عا شق را در دیـوا ن مشا هده حاضر فـرمود ، نـفس خودرا بـه‌آ نـا ن بـه‌نـعت خطا ب شنا سا نـد ،آ نـجا کـه‌گفت : ا لـست بـربکم (آ یا پـروردگا رشما نـیستم ؟) (۱۷۲/۷) . پس بـرربـوبـیت ا وشها دت دا دندوخدا ی سبحا نـه‌عهدعشق را با آ نـا ن پـیما ن بـسـت وآ نـا ن را بـرعـهد گوا ه‌سا خـت بـه‌ا ینکه‌بـر خدا ی چـیزی دیگررا بـرنگزیـنـنـد . سپس ا ز مکا ن غیب هجرت کردنـد ووا رد ا شبــا ح شدنـد ودرا کوا ن نـظـرکردنـد درطلـب مکون آ نـا ن بـرآ مدنـد ونـا یـستا دنـد جزبـه‌خـدا درمقا م با زگشـت ، پـس بـه ا صـل خودوا صـل شدنـد با شوق وعشـق بـسیا ر وبـیزا ری ا زما ســوا ی ا و ، زیـرا ا روا ح ا زعا لـم ملـکوت خلـق شـده‌بـودنـدوجزدرمعا دن قدس وگلـستا ن ا نــس قـرا رنـمی گـرفـتـنـد .

خدا ی سبحا نـه‌فـرمود : رجا ل صدقوا ما عا هدوا ا لـلـه‌علـیـه(۲۳/۳۳)ونـیز فـرمود : وا لـموفـون بـعهدهم‌ا ذا عا هدوا (۲/ ۱۷۷).

پـیا مبـرفـرمود : عـهدنـیکوا زنـیکوئی ا یـما ن ا ست . وعـهد عا رف جزدر منـزل ا را دت نـیســت کـه‌نـفــس ا وکوشا ا ســت وچون بـه مقا م تمکیـن رسید تـرک عـهدمی کندزیـرا عـهدبـرلـشکرمقا دیـر قا ئم‌بـه‌مشیت ا زلـیت عرضـه‌شـده ا ست ودرمقا مصـدق توکل عـهدنـیـسـت زیـرا هرعـهـدی ا زا ودرمقا م‌عشـق نـقض می شود .

علـی بـن ا بـی طا لـب فـرمود : عرفـت ا لـلـه بـنقض ا لـعزا ئـــم و فـسخ ا لـهمم . یـکــی ا زمشا یـخ گفـتـه‌ا ســت : ســی سا ل تـرک عـهد کردم و پـیما نـی نـبستــم‌ا زتـرس ا ینکــه‌آ ن را بـشکنــم .

حلاج گـفت : عـهدعقدسّـرا ســت با ملا زمت صدق درمحبـت .

(مشـرب الارواح ــ روزبـها ن ص ۷۳)

ا گرچه‌خرمن عمرم‌غـم‌تودا دبـه‌با د

بـه‌خا ک پـا ی عزیـزت کـه‌عـهدنـشکستم

(حا فـــظ)

میثاق (عهد الهی ـ عهد ازل)

پیمانی است که در ازل بین خدای تعالی و بندگانش منعقد شده است و اشاره است به این آیه که آن را آیهٔ میثاق خوانند: واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم. الست بربکم قالوا: بلی شهدنا (۱۷۲/۷) (هنگامی که خدای تو ای محمد از فرزندان بنی آدم از نسلهای آینده و پشت هایشان عهد گرفت و آنها را گواه برایشان قرار داد و فرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، ما برایشان گواه بودیم).

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

* * *

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
(حافظ)

شیخ روزبهان فرماید:

میثاق از مقامات صدیقان است.

هرگاه خدای تعالی بخواهد امر معرفت را شدت بخشد و عارف را در محبت توفیق دهد او را با زبانهای وصل و قرب خود بسوی خویش میخواند وی را بر بساط مملکت می‌نشاند، و به خطاب اکابر او را مخاطب می‌سازد، و او را به امور بزرگ در عبودیت امر می فرماید، و از او میثاق ربوبیت می گیرد، از نظر بزرگداشت عارف و تعظیم مقام او، که مقام جبریت است، و به اینکه او جدا نمی‌شود از خلاصهٔ معرفت با مباشرت بهره مندی های نفس در پیروی از شیطان و با وجود گرفتاریش در حجاب دنیا، و این سنتی است که جاری شده است در اول با بزرگان انبیا و اولیا چنانکه حق فرمود: واذ اخذ الله میثاق النبیین (۸۱/۳) و امثال آیات دیگر.

حلاج گفت: میثاق از سوی خدای ـ تعالی و تقدس ـ گشودن درهای انبساط است با کلید احتشام و از سوی عارف بخشش روح است به نعت استسلام.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۷۴)

آیهٔ میثاق درفکرصوفیه‌جای چشمگیری داردوجنیدبنیان تصوف نظری وعملی خودرا برآن بنیادنهاده‌است.

این آیه‌نزدوی دلالت آشکاردارد براینکه موجودیت انسان برای آن است که: فقط برای پروردگارش موجودباشد، وازماسوای اومفقود. از نظر سیروسلوک روشن ترین سلوک صوفیه نزد جنید کوشش به‌باز گردانیدن انسان به‌حالتی است که پیش ازبوجودآمدن برآن بوده‌است، یعنی: به‌حالت میثاق.

ازجنبهٔ نظری: میثاق اساس آن چیزی است که درپرتو آن نظریهٔ فنا وتوحیدوالوهیت تفسیرمی شود.

ابن عربی ازاهمیتی که‌آیهٔ میثاق درفکر صوفیه طرح کرده است بیگانه‌نبوده، اگرچه‌آن رااساس ساختمان تصوف فکری وسلوکی خود قرارندادهاماآن راپذیرفته‌است. وی وضع بنده‌را درمیثاق طوری قرارداده‌که‌ازاقرار به‌ربوبیت متمایزاست ،وهمان فطرتی است که انسان برآن زاده شده‌وابن عربی آن رافطرت "بلیٰ"نامیده‌است.

(المعجم الصوفی ص ۱۱۲۷)

نظر

دراشعارصوفیه‌درچندمعنی استعمال شده‌است:

۱ ـ به‌معنی نگاه.

پرده‌ازرخ برفکندی یک نظردرجلوه‌گاه
وزحیاحوروپری رادرحجاب انداختی
(حافظ)

۲ ـ نگاهی که‌توأم‌بابینش وذوق باشد.

ازبتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که‌درعلم‌نظربینا بود
(حافظ)

نه‌هرکلکی شکرداردنه‌هرزیری زبردارد
نه‌هرچشمی نظرداردنه‌هربحری گهردارد
(کلیات شمس تبریزی)

۳ ـ نگاه‌کردن باتوجه‌وخواست قلبی(نگاه‌معنوی) راگویند که‌بیشتر

بین صوفیان متداول است، چنانکه گویند: فلانی موردنظرپیر قرار گرفت، یا گویند: ای پیرنظری بفرمائید، یا گویند نظر پیر بود.
واین بیت شعربین صوفیان ضرب المثل است:
چل چله وچل چله وچل چله   یک نظرپیربه ازصدچله

* *

صنما بچشم خوبت که بچشم اشارتی کن
نفسی خراب خودرا به نظرعمارتی کن
تا چشم توبرگوشه نشینان نظری کرد
درصومعه بی نعرهٔ مستانه کسی نیست
(کلیات شمس تبریزی)

۴ ــ توجه خاص حق به سالک طریق را گویند.
دل غرقهٔ انوارجمالی وجلالی است
بروی نظرازجانب دلبرمتوالی است
(مغربی)

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دل سوخته بود
(حافظ)

غلام همت آنم، که او همت قوی دارد
که دارد هردوعالم را ودل دریک نظربندد
(سنائی)

حسین گفت: هرکه به نظر رسید ازخبر مستغنی شد، وهرکه به منظوررسید ازنظرمستغنی شد. (شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۴۷۱)

۵ ــ نظربازی اصطلاحی است بین صوفیان به دومعنی:
الف ــ نگریستن به چهرهٔ زیبارویان که پاره ای از مشایخ حسن زیبارویان را آینهٔ جمال حق می شمردند. ازاین رو زیباپرست ونظرباز بودند.

درنظربازی ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگرایشان دانند
(حافظ)

ب ــ نظربازی را به معنی ردوبدل کردن نظرمیان عاشق و معشوق بکار

می بردند.

کمال دلبری وحسن درنظربازی است

بەشیوۀ نظرازنادران دوران باش!

(حافظ)

انواع نظر

نظردوقسم است: نظرانسانی ونظررحمانی. نظرانسانی آن است کەتو بەخود نگری، ونظر رحمانی آن است کە حق بە تونگرد، وتا نظر انسانی ازنهادتورخت برنداردنظررحمانی بەدلت نزول نکند.

(کشف الاسرارمیبدی ج۸ ص ۵۷)

حدنظرعوام تا بەافعال است و میدان نظر خواص صفات است، ومحل نظرخاص الخاص جلال ذات است.

(کشف الاسرارمیبدی ج ۶ ص ۵۲۹)

توجه

یک سونگریستن است بەظاهروباطن.

خود چیست توجه تو و من روی ازهمەسوی دوست کردن

(دیوان شاەداعی اللە ص ۹۵)

"توجەکامل بەحضرت عزت آن است کەمتوجەحق شوی بەکلی ظاهراً وباطناً، جوهراًوعرضاً، وبیرون آئی ازهر داعیەای کەتورابەغیر حق میخواند، چنانکه باقی نماند ترا محبوبی ومطلوبی ومقصدی و مقصودی ورغبتی ومرغوبی غیرخدای تعالی".

(رسائل شاەنعمت اللەولی - ج۱ ص ۱۹۵)

فرق بین دقت وتوجه

معمولا توجه توام بااحساس است ودقت توام با عقل ودانش دقت احتیاج بەتوجەداردولی توجەنیازی بەدقت ندارد.

گوشۀ چشم

کمترین نگاەراگویند.

عمریست خاکساربەراەش فتادەایم

اورا زنازگوشۀچشمی بەمانبود

(حاج ملاهادی سبزواری)

هرکس که نپوشد نظر از گوشهٔ آن چشم
مرغی است که اندیشهٔ صیادندارد
(کمال خجندی)

لحظ و لحظه

لحظ در لغت به معنای به دنبال چشم نگریستن به سوی چیزی باشد یا به گوشهٔ چشم نگریستن .

لحظه یک بار نگاه کردن به گوشهٔ چشم ، یک چشم بهم زدن .

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
(مثنوی مولوی)

لحظ اشارت ملاحظهٔ ابصار قلوب است آنچه پیدا شود از زوایدیقین. حقیقت لحظ اشارت طرف سّر است از عدم به قدم ، از حق به حق ، در شهود حسن جمال . آن شرک است در توحید ، برای آن گفت : قل للمؤمنین یغضّوا من ابصارهم (۳۰/۲۴). (شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۷۵)

لحظ اشاره است به توجه دیدگان دلها به آنچه که از زوایدیقین به آن نمایان می‌شود به سبب آنچه که در غیب به آن ایمان آورده شده است . (اللمع ص ۳۵۵)

لحظ از مقامات شاهدان است .

هرگاه اسرار عارف از آلودگی التفات دل بجز مشاهدهٔ پروردگار پاک شود ، در سیر خود از معدن مراقبت در طلب هلال جلال به سوی عالم مشاهده ، دلش در آسمان یقین برای ادراک جمال مشاهده منقلب می شود ، پس حق را از بی چندوچونی می طلبد ، آنجا که به حیرت در مقام فقدان می رسد ، سپس ناگهان حسن وجه قدم بر او آشکار می گردد ، وی هراسان می‌شود و طاقت ندارد که در حد استقامت در مشاهدت به آن بنگرد ، آنگاه با لحظات اسرار به نعت بستن و باز کردن چشم ملاحظه می کند ، و از او به جرعه‌های جام‌های دریا های شوق و محبت و انس برخوردار می گردد .

خدای تعالی در شأن حبیب خود زمانی که در این مقام بود فرمود : قد نری تقلب وجهک فی السماء (۱۴۴/۲) . و در وصف پرواز روح او در سجود

به‌نعت مراقبهٔ با اهل ملکوت گفت : دنی فتدلی(۸/۵۳)، الذی یراک حین تقوم وتقلبک فی الساجدین (۲۱۸/۲۶ و ۲۱۹).

حلاج گفت : لحظ سرعت برخورد چشم سرّ بناگهان برنور حق در محل شهود قرب است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۵۷)

پیرهرات می گوید :

خداوند عزوجل فرماید : انظرالی الجبل فان استقرمکانه فسوف ترانی ، یعنی : نظرکن (ای موسی) برکوه اگرآن پا برجا ماند آنگاه مرا خواهی دید (۱۴۳/۷).

لحظ لمحه‌ای است بسیارکوتاه .وآن را دراین باب سه درجه است :

۱ ـ ملاحظهٔ فضل سابق(اوتعالی) است : وآن قطع کند راه سؤال را ، جزبرای اظهار شکستگی که شایستهٔ حق ربوبیت است ، وبرویاند وبپرورد سرور را ، جزآنکه حذر مکرآن را مشوب سازد . وبرانگیزاند شکر را ، جزآنچه حق عزوجل خود ،ازروی حق‌صفت خویش ،به‌آن پردازد .

۲ ـ ملاحظهٔ نورکشف است : که پردهٔ لباس از تولی بردارد ، ومزهٔ تجلی چشاند ، وازعارتسلی بی‌موجب نگهدارد.

۳ ـ ملاحظهٔ چشم‌است جمع را ، وآن انگیزه شود ، ازبهر پست شمردن مجاهدات ، ورهاننده‌شود ، ازسستی معارضات ،و فایده رساند به مطالعهٔ بدایات .

(منازل السایرین)

بازپیرهرات فرماید :

میدان نودم لحظه‌است . ازمیدان وجد میدان لحظه‌زاید . قوله تعالی : انظرالی الجبل فان استقرمکانه‌فسوف ترانی (۱۴۳/۷).

لحظ واجد ، برافتادن چشم واجداست ، برمرادی درنهان .

آن سه مردانند :

۱ ـ هیبت زده‌که : مرادجست ، مکر دید ، کشته‌شدتا نزدیک.

۲ ـ ومحبی است که : دوست جست ، نشان دید ، ببریدتا نزدیک.

۳ ـ وخداوندانس است که : به وقت نگریست ، نوردید ، غرق گشت تا نزدیک .

مردپیشین : درخدمت افتاد وزهد ،
ومرد دوم : درحرمت افتاد وشرم ،
ومردبازپسین : ازخودجدا ماندورست .
فافهم .
(صدمیدان)

رویم گفت : لحظت راحت است، وخطرت امارت ،واشارت بشارت .
(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص۴۸۶)

شبلی گفت : لحظت حرمان است ، وخطرت خذلان،واشارت هجران ،
وکرامت عذر.
(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۶۳۴)

ایماء

اشارت با حرکت اعضاء است .

شبلی گوید: ومن اومیٰ الیه فهوکعابد وثن لأن الایماء لایصلح الا الی الاوثان .(یعنی : کسی که به او ایماء کند مانندبت پرست است ، زیرا ایماء جزبه سوی بتان درست نیاید).
(اللمع ص ۳۳۷)

ایماء تعریض خطاب است بی اشارت وعبارت .
(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۰)

ایماء درتوحیدشرک است زیرا که حدجهات است .درالتباس حق است، چون ازعین تفرقه به عین جمع است .
(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۱)

شیخ روزبهان فرماید:

زمانی که شاهددراواسط احوال باشدونورقرب بردلش چیره شود ، در هرحرکت وسکونی که به سّرا ووا ردگردد ،دروقت ظهوربدیههٔ امری ازفرط محبت نه ازحیث سپاس، به حق ایما کند . پس سّرش برتمام اعضایش غالب می‌شود. دراین هنگام چون ازمکمن تقدیرامری ظاهرگردد ، وجودش به ایماء کردن به حق به حرکت درمی آید ،واین حالت برای او معقول است ، زیرا ایماء سرعت حال غیرتی معذوراست درمقام معرفت و توحید . آیا نمی نگری به زکریا آنجا که زبان را ازبازگوئی حالش حبس فرمود وایماء کرد . خدای تعالی فرمود :فاوحی الیهم (۱۳/۱۴)معنی"اوحی" را"اومی"

گفته‌اند ،یعنی ایماء کرد. گفته‌اند: ایما اشاره‌ای است که اعضاء آنرا به‌حرکت می آورد. جنیدگفت: نزد ابن کربنی نشسته بودم، باسرم به آسمان ایما کردم ،گفت: دوری است. پس به‌زمین ایماء کردم، گفت: دوری است. ابن کربنی منکرایما بود ،زیرا درمقام توحید قرارداشت. حلاج گفت: ایماء اشاره سرّ به‌نور و اشارهٔ نور به غیب و اشاره غیب به معدن ازل است.

(مشرب الارواح ص ۱۶۴)

اشارت

اخبار غیراست از مراد، بی عبارت لسان.

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۰)

شیخ روزبهان فرماید:

چون بردل شاهد محبت غالب شود، در انس قرار می گیرد و حق را در هر ذره‌ای شهود می کند، وچون خواهد که از سرّ شهود خبر دهد به‌آن اشاره می کند به هروصف وفعل وصفتی ،چنانکه گوئی در عین غیبت حاضر است ودرعین حضور غایب وبیشتر کلامش با عدات اشاره وضمیراست مانند الذی: وهو.و این ازغایت لطف مشهود اوست که گوئی آنرا ادراک می کند و پنهان می دارد.

اما اشارت درتوحیدکفراست ودرحد عشق توحیداست ،وخدای تعالی به تقدیس وتنزیه بخودا شاره فرموده است به خبر دادن از وصف خود که می فرماید: تبارک الذی(۱/۶۷) و: وهوالسمیع البصیر (۱۱/۴۲). شبلی گفت: هراشاره‌ای که‌خلق به‌آن به سوی حق اشاره کنند بخودشان بر می گردد ،تااینکه ازحق به حق اشاره‌کنند که به آن هم آنها را راهی نیست. حلاج گفت: اشاره‌حقِ عشق است زیرا که‌او حق را می بیندوغیر اورا نمی بیند. اشارهٔاو نزدخلق غیبت است ونزدحق حضور.

(مشرب الارواح ص ۱۶۳)

اشاره‌آن چیزی است که بصیغه وجودی خود برجا می باشد ما درسخن نیامده وکلمه‌اش گفته‌نشده است.

(تعریفات جرجانی)

ابوعلی رودباری را ازاشارت پرسیدند، گفت: اشارت پنهان

کردن چیزی است که از مشار الیه دریافت شده باشد نه غیری، ودر حقیقت اشارت ملازم علل است، وعلل از عین حقایق بدور.

(طبقات الصوفیه- سلمی ص ۳۶۴)

اشارت آن است که به علت لطافت معنایش، کشف آن بر متکلم به عبارت پوشیده است. رودباری گوید که: "علمنا هذا اشارات. فاذا صار عبارة خفا". حقیقت اشارت لمعان نور خطاب خفی لطیف از حق درلباس سرّ نزد هجوم وجود دردل. کنایت کند عارف از آن به لسان حقیقت از معدن وصلت اهل حضرت را، تا اشارت کند بدان از کشف در بسط روح، روح حاضرهٔ شاهدهٔ ناطقهٔ از حق به حق.

(اللمع ص۳۳۷- شرح شطحیات روزبهان ص ۵۶۰)

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته ها هست بسی، محرم اسرار کجاست
(حافظ)

چنان گشتم ز مستی وخرابی
که نشناسم عبارات از اشارات
(سنائی)

ابوالحسن نوری گفت: اشارت مستغنی است از عبارت، ویافتن اشارت به حق استغراق سرا پیراست از صدق.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۴۷۳)

شبلی گفت: عبارت زبان علم است، واشارت زبان معرفت.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۶۳۲)

شهریار کازرونی گفت: عبارت حظ نفس است، واشارت حظ روح. عبارت از آن بدن است واشارت از آن روح.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۷۳)

ابوالقاسم نصرآبادی گفت: اشارت از رعونات طبع است، که به سرّ قادر نبود بر آن که آن را پنهان دارد، به اشارت ظاهر شود.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۹۳)

جنید بغدادی گفت:

همت اشارت خدای است، و ارادت اشارت فرشته، وخاطر اشارت

معرفت، وزینت تن اشارت شیطان، وشهوات اشارت نفس، ولهو اشارت کفر.
(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۴۴۰)

صاحب اشارت

کسی است که بیانش مشتمل برلطایف واشارات وعلم معارف باشد.
(اللمع ص ۳۶۰)

کنایت

شیخ روزبهان فرماید:

کنایت و اشارت به یکدیگر نزدیک اند، اما در کنایت توضیح بیشتری است، گوئی که از حق سبحانه بزبان بسط برای طالبان غیب، خبرمی دهد. اسم رابجای مسمی به زبان می آورد وازمسمی بدون اسم معروف سخن می گوید، تا شاهد درک کند وغایب نداند، و این ازشهود عارف درمقام اسرار وانبساط است ودر قرآن خدا به کنایه یاد کرده است، که می فرماید: آن دوطعام را می خوردند (۵/ ۷۵).

حلاج گفت: کنایت خبرازحال است واصطلاح آن تغییر یافته است از روی غیرت برحال.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۶۴)

انفاس عیسی ازلب لعلت لطیفه ئی

آب خضرزنوش لبانت کنایتی

(’فظ)

رمز

ظهوراسرارالهی راگویند درطور(سرّی که به) واسطهٔ عبادات نفسی واشارات عقلی باشد.

حوران خلدرا به پشیزی نمی خریم

تا ازصفات حسن تورمزی شنیده ایم

(مرآت عشاق)

رمزمعنی باطن است مخزون تحت کلام ظاهر، که بدان ظفر نیابند الا اهل او. حقیقت رمزحقایق غیب در دقایق علم به تلفظ لسان سّردرحروف معکوس است.
(شرح شطحیات - روزبهان ص۵۶۱)

رمزوقوع نورالهام است درقلب شاهدحاضر، آن زمان که صبح یقین طلوع می کندونورمشاهده مکشوف می گردد، زمانی که خاطربانی حکمت حقایق صفت وفعل الهی را می شناسد. پس برهان غیب به الفاظ غیبیه ورموزملکوتیه برسرّش جاری می شود، ودر وقت جریان حکمت وحال اززبانش خارج می گردد، رمزی خارج می شود که علوم حقیقت دینی درزیرآن مندرج است وجزعلمای بالله کسی آن را نمی شناسد، ودرآنجا که خدا نبی خودزکریا را وصف می کند، زمانی که معتکف است قلب اودرشهودغیب وزبانش از کشف پنهانی های اسرار حبس شده است، این مطلب بچشم می خورد، که می فرماید: با مردم سه روزجز بازبان رمزسخن مگو (۴۱/۳).

شیخ ابونصرسراج گفت: رمزمعنیی است باطنی زیرکلام ظاهر نهفته، وجزبراهلش آشکارنمی شود.

حلاج گفت: رمزحرکت نطق سرّاست به معلوم غیب در زبان علم.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۶۵)

قنادگفت: چون سخن گویندقادربه درک اهداف رموز آنها نیستی و چون ساکت شوندرسیدن تو به هدف آنها محال است. یکی ازایشان گفت: هرکه خواهدبه رموزمشایخ ما آگاهی یابد باید در نامه ها ومکاتبات ایشان بنگرد زیرا رموزآنان درآنها است نه درتصنیف های ایشان.

(اللمع ص ۳۳۸)

فهرست اصطلاحات

مآخذ جلد اول و دوم

۱ ـ آثار درویش محمد طبسی ـ به اهتمام ایرج افشار و محمدتقی دانش پژوه ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۱ شمسی .

۲ ـ الانسان کامل ـ سید عبدالکریم بن ابراهیم گیلانی چاپ قاهره ، ۱۸۸۶ میلادی . (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۳ ـ اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ـ محمد بن منور ـ به کوشش ذبیح الله صفا ـ چاپ پنجم تهران ۱۳۶۱ شمسی .

۴ ـ اسرارنامهٔ عطار ـ به تصحیح سید صادق گوهرین ـ چاپ تهران ۱۳۳۸ شمسی .

۵ ـ اصطلاحات الصوفیه ـ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی چاپ مصر ، ۱۹۸۰ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۶ ـ اللمع ـ ابی نصر عبدالله بن علی السراج الطوسی چاپ لوزاک لندن، ۱۹۱۴ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۷ ـ المعجم الصوفی ـ خانم دکتر سعاد حکیم ـ چاپ بیروت ۱۹۸۱ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۸ ـ المعجم المفهرس ـ محمد فؤاد عبدالباقی ـ چاپ قاهره ۱۹۴۷ میلادی .

۹ ـ اورادالاحباب وفصوص الآداب ـ ابوالمفاخر یحیی باخرزی ـ به تصحیح ایرج افشار ـ چاپ تهران ۱۳۵۸ شمسی .

۱۰ ـ تذکرة الاولیاء ـ عطار نیشابوری ـ به تصحیح محمد استعلامی ـ چاپ سوم تهران ۱۳۶۰ شمسی .

۱۱ ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ـ ابوالقاسم قشیری ـ به تصحیح فروزانفر ـ چاپ تهران ۱۳۶۱ شمسی .

۱۲ ـ تعریفات جرجانی ـ به تصحیح ابراهیم الابیاری چاپ بیروت ۱۹۸۵ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۱۳ ـ تمهیدات عین القضاة همدانی ـ به تصحیح عفیف عسیران ـ چاپ تهران ۱۳۴۱ شمسی .

١۴ - حدیقهٔ سنائی - به تصحیح مدرس رضوی - چاپ تهران ١٣۵٩ شمسی .
١۵ - ختم الاولیاء ترمذی - به تصحیح عثمان یحیی - چاپ بیروت ١٩۶۵ میلادی .
١۶ - خلاصهٔ شرح تعرف - به تصحیح احمدعلی رجائی چاپ تهران ١٣۴٩ شمسی .
١٧ - دیوان اسیری لاهیجی - به اهتمام برات زنجانی چاپ تهران ١٣۵٧ شمسی .
١٨ - دیوان امیرخسرودهلوی - چاپ تهران ١٣۴٣ شمسی .
١٩ - دیوان بی بی حیاتی کرمانی - به تصحیح دکترجواد نوربخش - چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ١٣۴٩ شمسی .
٢٠ - دیوان جامی - به تصحیح هاشم رضی - چاپ تهران ١٣۴١ شمسی .
٢١ - دیوان حاج ملاهادی سبزواری (اسرار) - به تصحیح سید محمدرضا دائی جواد - چاپ اصفهان ١٣٣٨ شمسی .
٢٢ - دیوان حافظ شیرازی - چاپ های : قزوینی ، انجوی ، جلالی نائینی ، یحیی قریب .
٢٣ - دیوان سنائی غزنوی - به تصحیح مدرس رضوی - چاپ ١٣۵۴ شمسی .
٢۴ - دیوان شاه داعی شیرازی - به کوشش محمددبیرسیاقی چاپ تهران ١٣٣٩ شمسی .
٢۵ - دیوان شاه نعمت الله ولی - به تصحیح دکترجواد نوربخش - چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ١٣۶١ شمسی .
٢۶ - دیوان صائب تبریزی - به تصحیح امیرفیروزکوهی چاپ تهران ١٣٣٣ شمسی .
٢٧ - دیوان عراقی - به تصحیح سعیدنفیسی . چاپ تهران ١٣٣۶ شمسی .
٢٨ - دیوان عطار - چاپ های : سعیدنفیسی ، تفضلی .
٢٩ - دیوان کمال الدین مسعودخجندی - به تصحیح عزیز دولت آبادی چاپ تبریز ١٣٣٧ شمسی .

۳۰ – دیوان مغربی – چاپ اسلامیه – تهران ۱۳۴۸ شمسی .

۳۱ – دیوان ناصرخسرو – به‌تصحیح مجتبی مینوی و تعلیقات علی – اکبردهخدا – چاپ تهران

۳۲ – دیوان هاتف اصفهانی – به‌تصحیح وحیددستگردی – چاپ تهران ۱۳۴۹ شمسی .

۳۳ – رباعیات باباطاهرهمدانی – به تصحیح وحید دستگردی – چاپ تهران ۱۳۵۵ شمسی .

۳۴ – رسالهٔ اصطلاحات صوفیه‌خطی بی نام – کتابخانهٔ شخصی .

۳۵ – رسائل خواجه‌عبدالله‌انصاری – به تصحیح محمد شیروانی – چاپ تهران ۱۳۴۲ شمسی .

۳۶ – رسائل خواجه‌عبدالله‌انصاری – به‌تصحیح وحید دستگردی – چاپ تهران ۱۳۴۷ شمسی .

۳۷ – رسائل شاه‌نعمت‌الله‌ولی – به‌تصحیح دکترجواد نوربخش – چاپ خانقاه‌نعمت‌اللهی تهران ۱۳۵۷ شمسی .

۳۸ – رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ – شرف الدین حسین بن الفتی – تبریزی . به‌تصحیح نجیب مایل هروی چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .

۳۹ – روضة‌التعریف بالحب الشریف – ابن الخطیب – به‌تحقیق عبدالقادراحمدعطا – چاپ قاهره ۱۹۶۸ میلادی (متن عربی آن در فرهنگ به‌فارسی ترجمه‌شده‌است) .

۴۰ – صدمیدان پیرهرات – چاپ های : روان فرهادی، قاسم انصاری، عبدالحی حبیبی .

۴۱ – شرح گلشن رازشبستری – شیخ محمدلاهیجی – به‌تصحیح کیوان – سمیعی – چاپ تهران ۱۳۳۷ شمسی .

۴۲ – شرح شطحیات روزبهان – به‌تصحیح هانری کربن – چاپ انجمن ایرانشناسی فرانسه‌درتهران – ۱۳۶۰ شمسی .

۴۳ – شرح وترجمهٔ کلمات قصارباباطاهر – بکوشش دکتر جوادمقصود چاپ تهران ۱۳۵۴ شمسی .

۴۴ ـ طبقات الصوفیه پیر هرات ـ به تصحیح دکتر محمد سرور مولائی ـ چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .

۴۵ ـ طبقات الصوفیه سلمی ـ به کوشش جوهانس پدرسن ـ چاپ هلند ۱۹۶۰ میلادی (متن عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۴۶ ـ عبهر العاشقین روزبهان ـ به تصحیح دکتر جواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۴۹ شمسی .

۴۷ ـ فتوحات مکیه ابن عربی ـ چاپ بیروت (متن عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۴۸ ـ فرهنگ عمید .

۴۹ ـ فرهنگ معین .

۵۰ ـ فرهنگ منتهی الارب .

۵۱ ـ فرهنگ ناظم الاطباء .

۵۲ ـ فصوص الحکم ابن عربی ـ به تصحیح ابوالعلاء عفیفی ـ چاپ بیروت ۱۹۸۰ میلادی .

۵۳ ـ کشاف اصطلاحات الفنون ـ محمد اعلی بن علی التهانوی ـ به کوشش محمد ابراهیم کمال جعفر ـ چاپ کلکته ۱۸۶۲ میلادی (متون عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۵۴ ـ کشف الاسرار میبدی ـ به اهتمام علی اصغر حکمت ـ چاپ تهران ۱۳۵۷ شمسی .

۵۵ ـ کشف المحجوب هجویری ـ به تصحیح ژوکوفسکی ـ چاپ تهران ۱۳۵۸ شمسی .

۵۶ ـ کلیات سعدی ـ به تصحیح محمد علی فروغی ـ چاپ تهران .

۵۷ ـ کلیات شمس تبریزی ـ چاپ های فروزانفر ـ منصور مشفق .

۵۸ ـ گلشن راز شیخ محمود شبستری ـ به تصحیح دکتر جواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۵ شمسی .

۵۹ ـ لطیفهٔ غیبی ـ محمد بن محمد دارابی ـ چاپ تهران ۱۳۵۷ شمسی .

۶۰ ـ لغت نامهٔ دهخدا .
۶۱ ـ لمعات عراقی ـ بهکوشش دکترجواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۳ شمسی .
۶۲ ـ لوایح عین القضاة همدانی ـ بهتصحیح رحیم فرمنش ـ چاپ تهران ۱۳۳۷ شمسی .
۶۳ ـ مثنوی های سنائی ـ بهتصحیح مدرس رضوی ـ تهران انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۸ شمسی .
۶۴ ـ مثنوی مولوی ـ چاپ های نیکلسن وکلالهٔ خاور .
۶۵ ـ مرآت عشاق ـ فصلی است ازکتاب تصوف وادبیات تصوف ،تالیف یوگنی ادواردویچ برتلس ترجمهٔ سیروس ایزدی ـ نویسنده گمنام ـ چاپ انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۵۶ شمسی .
۶۶ ـ مشارب الاذواق میرسیدعلی همدانی ـ بهتصحیح محمدخواجوی ـ چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .
۶۷ ـ مشرب الارواح روزبهان ـ بهتصحیح نظیف محرم ـ چاپ استانبول ۱۹۷۳ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ بدفارسی ترجمدشده است).
۶۸ ـ مصباح الهدایه ومفتاح الکفایه ـ عزالدین محمود بن علی کاشانی ـ بهتصحیح جلال همائی ـ چاپ تهران سفائی .
۶۹ ـ مصیبت نامهٔ عطار ـ بهتصحیح نورانی وصال ـ چاپ تهران ۱۳۵۶ شمسی .
۷۰ ـ مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی ـ بهتصحیح هرمان لندلت ـ چاپ تهران ۱۳۵۱ شمسی .
۷۱ ـ منازل السایرین خواجه عبدالله انصاری ـ ترجمهٔ روان فرهادی ـ چاپ افغانستان ۱۳۵۵ شمسی .
۷۲ ـ منتخب نورالعلوم ـ ضمیمهٔ احوال واقوال شیخ ابوالحسن ـ خرقانی ـ بهکوشش مجتبی مینوی ـ چاپ تهران ۱۳۵۳ شمسی .
۷۳ ـ نفایس الفنون فی عرایس العیون ـ محمد بن محمود آملی ـ چاپ اسلامیه تهران ۷ـ ۱۳۸۹ هجری .

۷۴ ـ <u>هفت اورنگ جامي</u> ـ به‌تصحیح مرتضی مدرس گیلانی ـ چاپ تهران ۱۳۵۱ شمسی .

SUFI SYMBOLISM

VOLUMES I & II

DR. JAVAD NURBAKHSH

